پایان نامه برای اخذ درجۀ دُکتری در زبان و ادبیات فارسی

به عنوان

تصحیح دیوان اعظم بهاولپوری

به راهنمایی

دکتر منیر احمد

تصحیح و مقدمه

غلام اکبر

گروه زبان و ادبیات فارسی

دانشگاه اسلامیه بهاولپور، پاکستان

۲۰۰۷م

بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به

محبت فراوانِ پدر بزرگوار

و

به یاد مادر گرامی ام (خدا بیامرزدشان)

فهرست مطالب

پیش گفتار

بـه نـام خـداوند جـان و خـرد

کـزیـن برتر اندیشه بر نگذرد

(فردوسی)

سپاس و ستایش آفریدگاری را که جهان و جهانیان را آفرید و به سعادت تحصیل علم و دانش سرافراز نمود و درود بر روان پاكِ محمد ختم المرسلین صلی الله علیه وآلهِ وسلم که مسلمانان را از سعادت پیروی خویش جویا و پویا راه علم و دانش و تحقیق و پژوهش ساخت و منِ ناچیز نیز توفیق یافتم که به توان خویش راه این وادی بسیار مشکل بگیرم و رساله ای برای اخذ دکتری زبان و ادب فارسی بنویسم۔

موضوع رسالۀ ام " **تصحیح دیوان اعظم بهاولپوری** " است۔ اعظم بهاولپوری یکی از شاعران نامداران و انشاء نویسان فارسی دربارِ نوابانِ عباسیه بهاولپور بوده و آثار گران مایۀ خویش دربارۀ تاریخ نوابان بهاولپور ، علوم و معارف اسلامی و شعر و ادب فارسی به یادگار گذاشته است۔

دیوان اعظم بهاولپوری نسخه ای است بسیار نفیس، عالی و منحصر به فرد که برای دوستداران شعر فارسی کشش و مزایای زیادی در بردارد و نیز دارای مقام و مرتبه مهمی در ادبیات فارسی ایالت بهاولپور است ۔ کار تصحیح نسخه های دستنویس، کار بسیار مهمی برای نگهداری میراث مکتوب یك کشور قرار می گیرد۔

الحمدالله که از عهدۀ انجام تصحیح دیوان اعظم بهاولپوری برآمده ام و مقدمۀ مفصلی نیز برآن افزوده ام۔

از استاد راهنما و گرامی قدر آقای دکتر منیر احمد ، ریاست محترم گروه زبان و ادبیات فارسی ، دانشگاه اسلامیه بهاولپور سپاس گزار هستم که هیچ وقت از راهنمایی و کمك دریغ نفرمودند و همیشه به من تشویق کردند۔

سرکار خانم روزینه انجم و مسرت واجد از استادان مهربان و مشفقِ و مهربانم بوده و همیشه از الطافِ خویش مدیون ساخته اند با تشکر برای ایشان دعا گو هستم۔

آقای دکتر محمد صابر ، استاد دانشگاه پنجاب به عنوان یك دوست و مشاور همواره پشتی بان و در همه مراحل این رساله بوده اند، از ایشان سپاس گزاری و تشکرمی کنم۔

ازآقای دکتر محمد سلیم مظهر ، ریاست محترم کلیه علوم اسلامیه دانشگاه پنجاب ، آقای دکتر نجم الرشید ، آقای دکتر محمد ناصر ، و آقای دکتر سید محمد فرید بسیار ممنونم که همیشه از اینجانب تشویق و رهنمایی فرمودند۔

از برادران خودم آقای محمد اشرف ،آقای دکتر محمد اقبال شاهد ، آقای محمد اسلم ، آقای محمد ارشد و آقای صفدر حسین هم با صمیمیت تشکر می کنم که ایشان همیشه در تمام مراحل زندگی مهربان و یاورِ من هستند، برای موفقیت و سلامتی ایشان از خدای متعال دعاگو هستم۔ برای برادر زادگان طاهر عباس ، حورب ارشد ، احمد اقبال و شفا اقبال دعا گو هستم که خداوند بزرگ نگهدار ایشان باشد و ایشان همیشه دوستان من هستند و وقتی من آنان را می بینم ، احساس می کنم که اگر مادرم (خدا رحمتش کند) امروز زنده بود، چه قدر خوشحال می شد۔

از دوستان آقای خواجه صابر حسین ، آقای محمد افضل زاهد ، آقای سمیع الله و آقای محمد بنیامین تشکر می کنم در تکمیل پایان نامه مرا کمك کردند۔

کار تصحیح دیوان اعظم بهاولپوری با کمال دقت و کوشش انجام شده است ولی کار دانشجوی خالی از اشتباه و خطا نیست۔ از ارباب علم درخواست دارم که به بزرگواری ایشان از کاستی ها چشم پوشی فرمایند۔

غلام همت آن عارفان با کرمم

که یك صواب ببینند و صد خطا بخشند

غلام اکبر
دانشجوی دورۂ دکتری
دانشگاه اسلامیه بهاولپور

مقدمه

شبه قاره پاکستان و هند بعد از سر زمین ایران یکی از بزرگترین مراکز جهان زبان فارسی به شمار می رود، زیراکه شاهان، شاهزادگان و دولتمردانِ این سرزمین پهناور ادب دوست و مروج زبان و فرهنگ فارسی بودند و دانشوران، هنرمندان، سرایندگان و نویسندگان را همیشه تشویق می کردند و صله های گرانبها می نواختند- به همین سبب زبان فارسی اینجا رُشد و تحولِ بزرگی پیدا کرد-

بومیانِ شبه قاره پاکستان وهند لطایفِ این زبان شیرین را دریافته بودند و آن را ابزاری برای بیان دقیق ترین اندیشه ها ولطیف ترین احساسات و عواطف می دیدند، بیش از پیش به فراگیری زبان فارسی روی آوردند و در تخلیق آثار فارسی شرکت جستند و گنجینۂ پُر ارزشی از آثار علمی و ادبی به ادبیات فارسی افزودند-

شهر بهاولپور مرکز و پایه تخت والیان شکوه مند ایالت عباسیان بوده است(۱) - این شهر در جنوب پنجاب بزرگترین و حاصل خیزترین شهر پاکستان و در کنار رود خانه ستلج واقع است و در زمان محمد بهاول خان، دو مین حکم فرمای خانوادۂ "داؤد پوتای سند" که به نام مورث اعلی خود ،عباس "خانوادۂ عباسیه نامیده می شود، در سال ۱۷۴۷م/ ۱۱۶۰ق تاسیس شد[۲] -

اگر به تاریخ بهاولپور نگاه کنیم، آشکار می شود که این منطقه اهمیت فوق العاده ای داشت و تهذیب و فرهنگ رود خانۂ هاکره (گهگهر) که در ایام قدیم درین منطقه جاری بود، نسبت به فرهنگ و تمدن موهنجو درو و هرپا بیشتر قدامت دارد و وادی سرسوتی به سببِ حاصل خیز بودن مانند بهشت بوده است-

آثار باستانی بهاولپور مانند ساختمان های قدیمی پتن منارا، قلعه اسلام گر، قلعه دین گر و قلعه دراور و نیز اشیای مکشوفه مانند ظروف فلزی و سفالی، اسلحه و لباس‌های جنگی، آلات گرانبهای طلاو نقره و عتیقه هایی که از حفّاری بستر رود خانۂ هاکره به دست آمده است، حاکی از عظمت این سرزمین متمدن و با فرهنگ است[۳] ۔

حکمرانان عباسی فارسی دان و دوستداران فرهنگ و علوم اسلامی بودند۔ برای تدریس علوم اسلامی و زبان های اسلامی مراکز مختلف در سراسر ایالت بهاولپور بنا نمودند و از زمان قدیم "اُچ شریف" در نواحی بهاولپور مرکز بزرگ علم و ادب فارسی بوده است و اولین تذکرۂ شعرای فارسی "لباب الالباب" محمد عوفی (۱۱۷۶م/۵۷۲ق۔۱۲۳۲م/۶۳۵ق) در دورۂ ناصر الدین قباچه(حلت: ٦٢٤ق) در همین شهر نوشته شد۔ امروزهم تعداد زیادی از نسخه های دستنویس در کتاب خانه گیلانیه اُچ محفوظ است و فهرست آن ها نیز به کوشش آقای غلام سرور به چاپ رسیده است۔

دربار دولت عباسی بهاولپور تشکیلات کلی یك ایالت مستقلی را دارا بود ۔ غیر از بخش های دیگرِ دولت، دار الانشاء بخش علمای عصر ومرکزِ شعرای معروف بود مولوی محمد اعظم بهاولپوری یکی از اراکین دارالانشاء و شاعران نامدار این ایالت بود[٤] ۔

احوال :

مولوی محمد اعظم قریشی الهاشمی معروف به اعظم بهاولپوری فرزند مولوی محمد صالح بود (۵) ۔ این خانواده از جلال پور کهاکهیان دهکدۂ شهرستان شجاع آباد مهاجرت نموده ، این دهکده حالا هم بر کناره رودخانۂ چناب آباد است۔ مولوی محمد صالح

بـه سببِ قدر دانی فرمان روایان در بهـاولپـور مستقر شد- مولوی محمد صالح استاد و ناظـم امـور دربـارِ عبـاسـی و سـفیـر بهـاولپـور بـوده و از طرفِ ریاست بهاولپور در دربار مهـاراجـا رنجیت سنگهه ما موریت های مختلف را انجام داد و در طب تسلط داشت و نسبِ وی به حضرت عبدالله بن عباس می رسد(٦)-

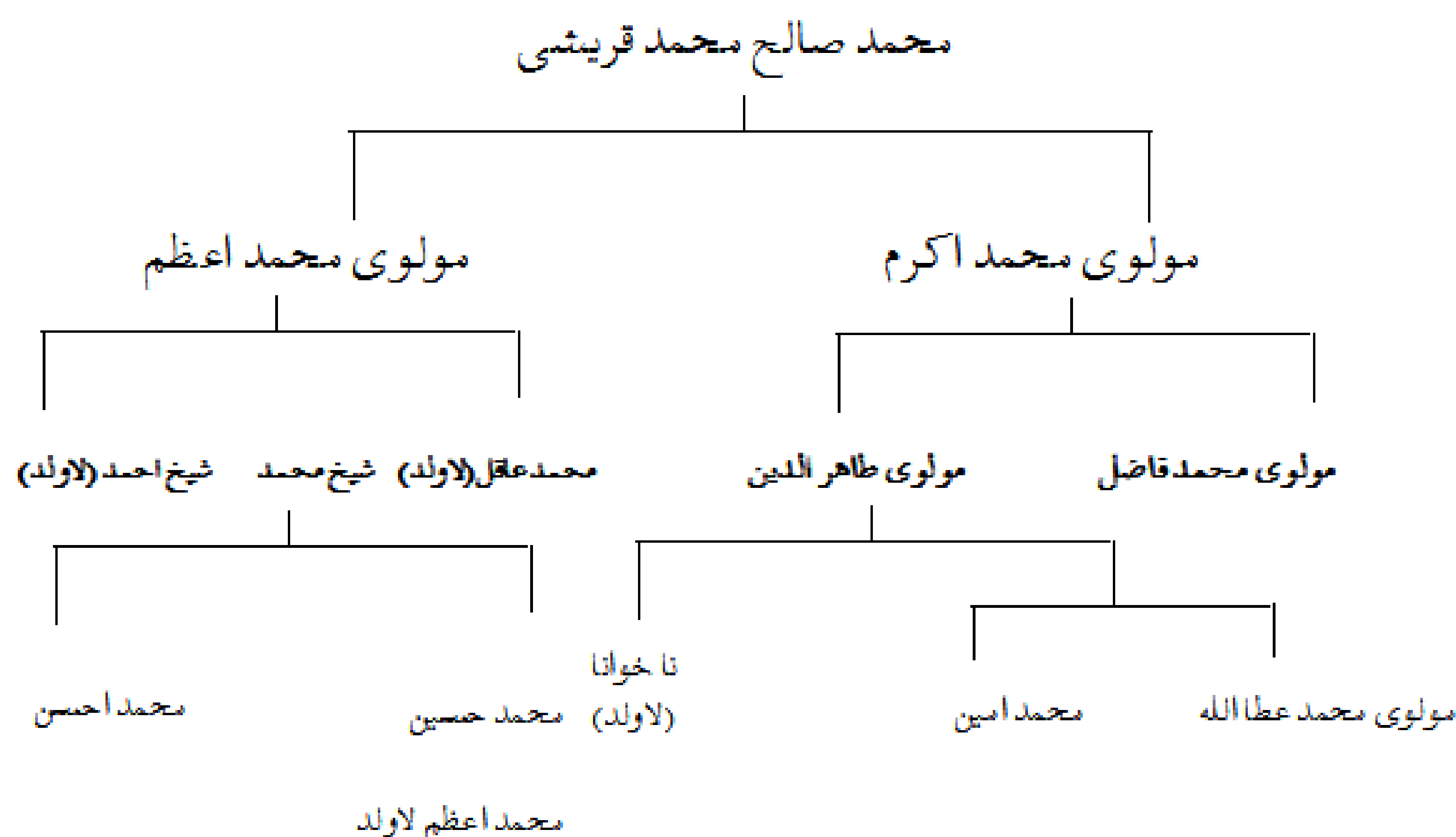
تـاریـخِ تـولـد اعـظـم بهاولپوری در هیچ مآخذی نقل نشده است البته او در دوران های ۱۸۱۰م/ ۱۲۳۵هجری قمری ـ ۱۹۱۱م/ ۷ـ۱۳۳٦هجری قمری می زیسته است(۷)- پس از آمـوزش های روزگار ، اعـظـم وابستـه بـه دربار عباسی شُد و غیر از دارالانشاء و استـادی شهـزادگانِ عباسی در سالهای ۱۱ـ۱۸۱۰م/ ۳٦ـ ۱۲۳۵هجری قـمری بر عهدهٔ سفارتِ بهاولپور به طرف امرای تالپور سند هم مامور شُد (۸)-

سـی- ای ستوری او را بـه عـنـوان مؤرخ بهاولپور معرفی می کند(۹) -وی در سال ۱۸۰۹م/۱۲۲٤ق در دورهٔ حکومت نواب صادق محمد خان ثانی عباسی (حلک: ۱۸۰۹ـ ۱۸۲۵م) بـه عـنـوان تـاریـخ نـویـس دولـتـی استخدام شد و ظاهر است که وقتی او استخدام تاریخ نـویس دولت شده یا شد، سنِ وی تقریباً ٤۰ سـال باشد و به همین سبب می توان گفت که وی در حدود سال ۷۰ـ۱۷٦۹م / ۸٤ـ۱۱۸۳ق در جلال پور کهاکهیان متولد شد (۱۰)-

اولاد اعظم بهاولپوری:

به گفتهٔ محمد حسن خان میرانی نوشاهی، محمد اعظم در دهکدهٔ فتو والی بهاولپور قطع زمین کشاورزی داشته و در پایگانی بهاولپور شجرهٔ خانوادهٔ وی

از این قرار درج است(۱۱):



درگذشت:

سال درگذشت محمد اعظم به درستی معلوم نیست۔ آنچه در منابع مختلف دربارۂ وی مرقوم شده است، وی در سال ۱۸۶۹م درگذشت و به گفته حسن میرانی وی در بین سالهای ۵۲۔۱۸۶۷م فوت کرد (۱۲)۔

آثار اعظم بهاولپوری

مهم ترین آثارِ وی بدینگونه است:

(۱) جواهر عباسیه:

''جواهر عباسیه'' تاریخ فرمانروایان عباسیۂ بهاولپور است و نسخۂ خطی منحصر

بـه فـرد آن در کتـابـخـانـۀ سید انیس شاه گیلانی در صادق آباد، استان پنجاب، پاکستان موجود است(١٣)-

ایـن نسـخه مشتمل است بر ١٣١ صـفـحه و هر صفحه ١٩ سطر دارد- اندازه اش ٢٢×٢٩ س-م (١١×٢٣س-م) و در خـط نستعلیق شکسته نوشته شده است- اعظم در مقدمۀ کتـاب "جـواهر عباسیه" را بـه نام "تذکرة الـخـوانین" نیز یاد می کند(١٤)- وی تاریخ تألیف کتـاب را از "مـقـصـود اعظم" استخراج نموده که ١٨٣٥م/ ١٢٥١ق است(١٥)- سی-ای ستوری در کتاب خود "Persian Literature " ،تاریخ کتابت تذکرة الخوانین را ٣٦ـ ١٨٣٥م/١٢٥١ق ذکر کرده است(١٦)-

از جـواهـرعـبـاسیه به دست می آید که این نسخه از دستِ خودِ مصنف کتابت شـده اسـت- کـاتـب با آمیزش گل کاری در خط نستعلیق یك خط نوینی ابداع کرده اسـت و ایـن خـط مشـابـه بـا خـط بهـار رایـج در ایـران مـی باشد- زیبایی این خط مثل گـلستانی است- البته در خواندن نسخه مشکلاتی پیش می آید و فقط کسی که سابقه در مـطـالـعـه و تـحـقیـق دربـاره نسـخـه های خطی دارد، می تواند از سیاق و سباق آن از مفاهیم پی ببرد-

روی صـفـحـه اول نسـخـه (لـوح کتاب) طرح گرافیك مانند گنبد های مساجد و مـقـابـر تـرسیـم شـده اسـت که در پشتِ آن مناره های رو به آسمان به نظر می رسد و به سـبـب حـاشیـه هـای صـفـحـات این نسخه منظره ای مانند در را جلوی چشم بیننده می آورد وطرز ساختمان و بناهای اسلامی شبه قاره را نشان می دهد-

شیـوۀ نگارش "جواهر عباسیه" شگفت انگیز و زبان رایج و شایستۀ دربار های ملوك به کـار رفتـه اسـت- جـمله های مسجع و مقفی و شیوه بیان عالمانه دارد، مصنف در نثر نویسی از تـراکیب عربی هم استفاده نموده است که دال تسلط او بر زبان عربی است- به تقلید گلستان سعدی شیرازی در بعضی از موارد استد لال از شعر فارسی و عربی هم نموده است(١٧)-

(۲) دیوان اعظم بهاولپوری:

مجموعه اعظم که به دیوان اعظم بهاولپوری شهرت دارد (۱۸) وموضوع این رساله قرار گرفته شده است، مجموعۀ اشعار عربی، فارسی و اردو می باشد و دارای ۱۸۸ منظومه فارسی، ٦ منظومه عربی و ۲۹ غزل اردو می باشد۔

این نسخۀ خطی منحصر به فرد و اندازه قطع اش ٢٤×١٦س م (١٨× ١٢ س م) است۔ تعداد کل صفحات ١٦١ دارای ١٦ سطر صفحه‌ای می باشد به خط نستعلیق است۔ نسخه در چند جا افتادگی نیز دارد۔

این نسخه در ۱۳ جمادی الثانی ۱۳۲۹ق به مطابق ۱۱ ژون ۱۹۱۱م به روز یك شنبه به دست محمد هاشم خوش نویس بهاولپور کتابت شد۔ چنانکه در صفحه آخرین نسخه' این عبارت نوشته شده است:

''تمام شد دیوان اعظم بهاولپوری به تاریخ ۱۳جمادی الثانی ۱۳۲۹ق به روز یك شنبه به قلم محمد هاشم علی عفی عنه کاتب مطبع بهاولپور''(۱۹)۔

ترتیب منظومات با ردیف الفبایی می باشد و نسخه اصلی پیش دکتر محمد مجاهد انصاری بهاولپوری از نوادگان اعظم بهاولپوری است و عکسِ نسخۀ اصلی در کتاب خانۀ سید شهاب حسن دهلوی محفوظ است(۲۰)۔

(۳) اقبال نامه:

نسخۀ خطی منحصر به فرد ''اقبال نامه'' در کتابخانۀ شخصی میاں نورالزمان احمد اوج قریشی محفوظ است و ناقص اول و آخر است۔ این کتاب دربارۀ تاریخِ نوابانِ بهاولپور است(۲۱)۔

(٤) مولود النبی ﷺ :

این کتاب در هیچ جا پیدا نیست۔ دربارۂ آن فقط در چند کتاب و مقاله ذکر شده است(٢٢)۔

(٥) حلیة النبی ﷺ:

حلیة النبی ﷺ " در هیئت مثنوی به درخواست مولوی محمد امین ، شیخ رحم شاه ، قاضی پیر محمد، شیخ عبدالله و میان الهی بخش و به تصحیح و حواشيِ مولوی عطاء الله در مطبع صادق الانوار بهاولپور به ٢٩ شعبان ١٢٩٦ق/ ١٨ اوت ١٨٧٩م بار دوم به چاپ رسید۔ قطعه تاریخ این طباعت مولوی عطاء الله ، مدیر روزنامه صادق الاخبار گفت :

شکر لله کاین رساله طبع گشت
با خط خوش وضع موزون و لطیف
پنج تن عالم همم از شایقین
حامل گشتند این مصرف منسیف
سال تاریخش سروشِ غیب گفت
بارۂ دوم طبع شد حلیه شریف (٢٣)

(١٢٩٦ق)

این کتاب به دستِ عزیز الدین، خوشنویس دربار صادق محمد خان عباسی (١٨٧٩م) کتابت شد (٢٤)۔ حلیة النبی ﷺ با این اشعار آغاز می شود:

حمد مر خالق محمد راست
که جمال محمدی آراست
با چنین حُسن و صورت مسعود
شکل مطبوع و طلعتِ محمود
فَعَلیهِ الصَّلوٰةُ مِن ربه
وعلی آلهِ و اصحابه
بعد ازین حلیه و صفاتش را
قال و افعال و معجزاتش را
کرد منظوم بندهٔ اعظم
از پی یادگار در عالم
در جنابِ خدا قبولش باد
موجبِ شفقتِ رسولش باد(۲۵)

سپس سلسلهٔ انبیاء را از آدمؑ تا پیغمبر اکرم ﷺ بیان نموده به توصیفِ خودِ ذات پیغمبر ﷺ پرداخته است:

تکیهِ گاهِ عجم شه عربی
شرف هاشمی و مطّلبی
نور چشمش ز سرمهٔ ما زاغ
بر کف از هاتفی گرفته چراغ

مُوضح والضّحی موِ رویش
شرح واللیل اذا غسق مویش

شاهد جلوه گاهِ ثم دنی
صاحب بار گاهِ او اولیٰ

اُمی اوستاد علمِ ازل
ناسخِ نسخه های جمله ملل (۲٦)

بعد ازین به ذکر خانوادهٔ محترمِ پیغمبر رسول ﷺ پرداخته به مدحِ حلیهٔ مبارك آمده است:

پس شنو شان نبی حبیب خدا
بود زیبا تر از همه زیبا

افضل الکائنات و خیر بشر
کان فخما مفخما به نظر(۲۷)

سپس عضوِ ذاتِ مبارك را با آیات قرآن توصیف نموده است- بعد ازین به صفات و معجزات و رفتار جامعی آن ذات مبارك پرداخته است و با این اشعار زیبا به اختتام منظومه می آید:

من که اعظم گناهگار ستم
به جز این حیله نیارستم

که کنم ذکر آن حبیبِ خدا
تا شود موجبِ نجات مرا

لایق حضرتِ تو گرچه نیم
لیک امیدوار فضلِ تو ام(۲۸)

حلیة النبیﷺ به صفحه ۲۲ تمام می شود ، به همین صحفه به عنوان مناجات به زبان اردو منظومهٔ دعا گفته شده است- در آخر این کتاب از صفحه ۲۳ تا ۲۸ حلیة النبی به زبان سرایکی سروده شده است و از صفحه ۲۹ تا ۳۱ به عنوان " سی حرفی " مدح رسول ﷺ با ترتیب حروف الفبایی به زبان پنجابی چاپ شده است- صفحه ۳۲ کتاب دارای خاتمه کتاب ، قطعه تاریخ کتاب و تاریخ کتابت از عزیز الدین خوشنویس کتاب است-

(٦) خطبات بهاولپور :

این کتاب در هیچ جا پیدا نیست- دربارهٔ آن فقط در چند کتاب ذکر شده است(۲۹)-

شعرای معاصر اعظم بهاولپوری

مولوی گل حسن

مولوی گل حسن ، یکی از مریدان حضرات خواجه قاضی محمد عاقل(در گذشت ۱۸۱۳م/۱۲۲۹ق) بود- وی از نواحی "ملتان" (Multan) بود در وحدة الوجود شعر خوب سروده است(۳۰)-

نمونهٔ اشعار

چون ز خود بیرون شدم خود آن شدم
چون ز جـان بـالا شدم جـانـان شدم
زنده بـودم پیـش زیـن جـانـان کنون
جـان ز مـن شـد زنـده من جانان شدم
عـشق بـودم عـشق مـا را محو کرد
ذات پـاك از جـمـلـهٔ الـوان شـدم
نیستـم در خود که می گویم ز خود
مـن بـری از کـفـر و از ایـمـان شـدم
گـل حـسـن در کـسـوت بـلبـل نـگـر
نغمه های عشق را گویان شدم (۳۱)

رباعی

بـه دور جـام بـاشـد سـاقـی مـا
شـدم مـن مـحـو در مـحـو از تـمـاشـا
نـفـی چـون در نـفـی آمد ثبات است
مـرا دان ذات پـاك حـق تعـالٰی (۳۲)

خواجه امام بخش مهاروی:

خـواجـه امـام بـخـش مـهـاروی صـوفـی بـزرگ و عارف ارجمند بهاولپور بود- او درسال ۱۸۲۶م/۱۲٤۲ق به دنیا آمد (۳۳)-خـواجه امام بخش ، صاحبِ آثار فراوانی بود- عـلاوه بـر تصنیف و تألیف زیادی، و ی شـاعـر بـزرگ و قـادر الـکلام بود و کلامش به

عنوان ''دیوان عاجز'' موجود است۔تصأنیف معروف خواجه مزبور بدین قرار است:
گلشن ابرار، مخزن الچشت ، مکتوبات شریف ، پنج گنج ، سماع بالمزامیر، دیوان عاجز۔
این آفتاب تصوف و ماهتاب عرفان، در سال ۱۸۸۲م/۱۳۰۰ق افول کرد(۳٤)۔

نمونهٔ اشعار

(قطعهٔ تاریخ کتاب ''مخزن الچشت'')

للـه الحمد هر سحر تا شام
داد ما را چنین خجسته کلام
گر زبان بر تنم شود هر مو
نتوانم بیان نعمت او
همه کس معترف به عجز و قصور
ما عرفناك کرده اند ظهور
صلوة و سلام لایحصیٰ
باد بر احمد رسول خدا
''مخزن الچشت'' کرده ام نامش
فکر کردم به سال اتمامش
هاتفم گفت از سر الهام
که ''زهی نامه خجسته کلام''(۳۵)

مخدوم حامد محمد شمس الدین گیلانی:

حضرت مخدوم حامد محمد شمس الدین گیلانی سجاده نشین درگاه حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی فرزند مخدوم شیخ حامد محمد گنج بخش خامس

المتخلص به مراد و سید بود- وی به فارسی، اردو، هندی و سندی مهارت داشت- دیوان فارسی او موسوم به "منظور مراد" در ۱۸۷۰م/۱۲۸۷ق مرتب شد(۳٦)-

حامد بعد از وفات پدرش در سال ۱۸٦۷م/۱۲۸٤ق مسند نشین شد و بعد از بیست سال در ۱۸۸۵م/۱۳۰۳ق فوت کرد (۳۷)-

نمونهٔ اشعار

ای سرم بر خط فرمان شما
صد هزاران جان قربان شما
ای سرم برداشت هوشم سربسر
ترک شوخ چشم مستان شما
نزد جوهر جان فروشان ساخته
لعل را بی قدر مرجان شما
هست مفتون تو عالم جملگی
از نگاه چشم فتان شما
هست سید از لبت چون کام یافت
تا ابد ممنونِ احسان شما(۳۸)

میّان جهان شاه مجروح:

میان جهان شاه مجروح، یکی از شاعران متصوفهٔ بهاول پور بود- نیا کانش از بغداد بودند- میان جهان شاه در "اله آباد" (Allah Abad) در سال ۱۸۳۱م / ۱۲٤۷ق به دنیا آمد(۳۹)-

وی در زبان، اردو و سرایییکی شعر می گفت۔ مجموعۂ اشعارش به نام "بحر الفراق" در سال ۱۹۱۹م/۱۳۳۸ق به چاپ رسید(۴۰)۔

این شاعر بزرگ در سال ۱۸۹۱م / ۱۳۰۹ق در شصت سالگی رحلت کرد۔

نمونۂ اشعار

عشق، سلطان جهان است از ازل
هست بی چون و چرا و بی بدل
هر بنایی را خلل باشد ولی
شد بنای عشق خالی از خلل
طوطی شیراز، مجروحاً بگفت
حسب حالش شکرین تر از عسل
هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت پرهیز و تقویٰ را محل(۴۱)

حضرت خواجه غلام فرید:

حضرت خواجه غلام فرید فاروقی چشتی نظامی، پسر خواجه خدا بخش فاروقی چشتی نظامی و برادر خورد حضرت خواجه غلام فخر الدین فاروقی چشتی نظامی (در ۱۸۷۱م/۱۲۸۸ق) بود۔

خواجه فرید در ۱۸۴۱م / ۱۲۰۷ق در "چاچران" (Cha Chran) بهاولپور تولد یافت(۴۲)۔

حضرت خواجه غلام فرید، تصوف و رُشد را از آبا و اجدادش ارثاً یافته بود۔

خواجه بعد از وفات حضرت خواجه غلام فخر الدین بر مسند رشد و هدایت جلوه نمود- نواب صادق محمد خان رابع هم مرید او بود- خواجه فرید شاعر بزرگ قرن نوزدهم میلادی به شمار می آید و به زبان سراییکی اردو و فارسی شعر می سرود (٤٣)-

خواجه غلام فرید به نثر فارسی نیز قدرت تامه می داشت- اشارات فریدی، ارشادات فریدی ، فواید فریدیه و دیوان فرید از جمله آثار وی است(٤٤)-

کلام فارسی خواجه غلام فرید، صورت دیوان موجود نیست- اما کلام وی در کتاب های ادبی و رساله های مختلفی منتشر شده است-

حضرت خواجه غلام فرید به ٥٨ سالگی در ١٩٠١م/١٣١٩ق در گذشت-

نمونۀ اشعار

به مناسبت دستار بندی شاهزاده محمد مبارک خان المعروف به نواب بهاول خان خامس عباسی در ١٨٩٩م/ ١٣١٧ق حضرت خواجه غلام فرید این قصیده زیبا سرود:

مبارک خان به تو بادا مبارک تخت سلطانی
رعیت را رعایت کن رعایا را نگهبانی
به نصفت گستری و داد پردازی بنه همت
چو کسری بر جهان از جود فرما گوهر افشانی
در اسلاف تو جاری بود رسم جود و همدردی
همه شاهان پیشین این چنین کرده جهان بانی
کند از بهر تو هردم فرید از دل تمنای
که مانی جاودان ای شاه زیر فضل ربانی(٤٥)

غزل

رونق شور فزاید غم پنهانی من
حسن را زیب دهد چشم خدا دانی من
وحشت و درد به ما خوش سر و سود آرد
خنده بر خرقه زند جامهٔ عریانی من
خلعت زهد فریدا، بر ما کی زیبد
کفر را رنگ دهد غازهٔ ایمانی من(٤٦)

مولوی بدر الدین بدر:

مولوی بدر الدین بدر یکی از صوفیان ایالت بهاول پور بوده است۔ تاریخ تولدش در هیچ مآخذ محفوظ نیست۔ اما این قدر محقق است که او در قرن سیزدهم و چهار دهم هجری می زیسته است و در اوایلِ قرن نوزدهم میلادی در سال ۱۹۰۹م/ ۱۳۲۷ق در گذشت(٤٧)۔

نمونهٔ اشعار

غزل

بنما ضیای جمال خود، بنگر دمی بگذاشها
بکن از کرم ز غمم رها، بنواز با نظرِ عطا
بگذاشتم به فراق تو، همه زندگی و حیات خود
متأسفم که به زندگی، نشد است وصلت رونما

بکنند سوال ، سگ در متعلقان تو به درِ تو

به قبول خاص بیار و زود کنش ز فکر و الم رها(٤٨)

مولانا محمد یار فریدی:

مولانا محمد یار فریدی شاعر باکمال ایالت بهاولپور و مریدِ خاصِ خواجه غلام فرید بود۔ بعد از درگذشت ایشان به حضرت خواجه خدا بخش نازك (د:- ۱۹۱۱م/۱۳۲۹ق) پیوست و کسب معرفت و فیوض می کرده است(٤۹)۔

محمد یار شاعر خوش قریحه بود و کلام وی موسوم به "دیوان محمدی" مشتمل بر کلام فارسی، اردو و سرایيکی است و در سال ۱۹۳۸م/۱۳۵۷ق به چاپ رسید۔ این شاعر بزرگ در سال ۱۹٤۸م/۱۳٦۸ق در گذشت (۵۰)۔

نمونۂ اشعار

در خم ابرو خمیدن آرزوست

سجده ها را آفریدن آرزوست

سالها در پرده هایت دیده ام

یك زمان بی پرده دیدن آرزوست

خار عشقش را ببین گوید به من

در دلت هردم خلیدن آرزوست

تا محمد را محمد دیده ام

زیر پایش آرمیدن آرزوست(۵۱)

ویژگیهای شعری اعظم بهاولپوری

مهمترین ویژگیهای شعری فارسی وی درج ذیل هستند!

تشخیص:

تشخیص برابر واژه انگلیسی Personification و یونانی Prosopopeia در لغت به معنی تغییر دادن و شخصیت بخشیدن و در اصطلاح بیان و نقد ادبی شخصیت بخشیدن به اشیای بی جان، به این معنی که شاعر، برای آن ها خصوصیت انسانی تصور کند و صفت ها یا اعمال یا احساس های انسانی را به آن ها نسبت دهد و بدین ترتیب، به آن ها حس و حرکت ببخشند به عنوان مثال وقتی می گوییم "دست روزگار" یا "زلف شب" به روزگار و شب شخصیت انسانی بخشیده ایم- تشخیص نوعی از صورخیال است (۵۲)-و این در شعر اعظم بهاولپوری نیز دیده می شود، به عنوان مثال:

قامت ناز بر افراخت نگاری گستاخ

به هر یغمای دلم دست ستم کرده فراخ

(ص ٤۸)

چون یدِ بیضا بر آوردی جهان پُر نورشد

سوی حق به هر دعا شد دست های نسترن

(ص ۱۰۸)

حس آمیزی:

حس آمیزی برابر واژۀ انگلیسی Synes thesia/Synacs thesia، در لغت به معنی در آمیختن حواس است و در اصطلاح بدیع نسبت دادن محسوسات یکی از حواس پنج گانه به حسی دیگر یا آمیختن دو حس با یکدیگر است که با ایجاد نوعی

تشبیه، بیانی شاعرانه بیافریند- حس آمیزی گونه ای هنجار گریزی معنایی است و استعاره یا مجاز شکل عام آن است- برای مثال جمله "موسیقی تلخی شنیدم" موسیقی با حس شنوایی و تلخی با حس چشایی مرتبط است جمله آشنایی "قیافه با نمکی دارد" و عبارتهای سکوت سنگین، چشم شور، نگاه سرد، از کاربردهای عمومی حس آمیزی اند - در آثار شاعرانِ فارسی زبان، حس آمیزی از دیرباز کار برد داشته است- یکی از مشخصات شیوهٔ شاعران پیرو سبک هندی کار برد حس آمیزی است(۵۳)- نمونه هایی از حس آمیزی در شعر اعظم بهاولپوری نیز می توان یافت به عنوان مثال:

آتشِ شوق مرا سوخت اگرچه دایم نه

شد خیال رخ جانانه به جانم صاحب

(ص ٤)

آن شکر لب که به شور انگیزی

کان حسن نمکین است این است

(ص ۳۲)

تلمیح:

تلمیح در لغت به معنی اشاره کردن و در اصطلاح بدیع به معنی اشاره به قصه یا شعر یا مثل یا به تعبیری علاوه بر اشاره به فرهنگ عامه به عقاید و آداب و رسوم و علوم قدیم نیز هست(٥٤)- اعظم بهاولپوری در شعر خود بیشتر به تلمیحات اسلامی تاریخی و داستانی پرداخته است، به عنوان مثال :

موسی دل و داؤد زبان یوسف حُسنی

عیسی نفس الیاس دمی خضر کلامی

به بوی پیراهن ای یوسفِ مصر
دماغِ پیر کنعان تازه کردی
(ص ۱٤۷)

به کنعانِ غمت یعقوب دل را
به نای بیت احزان تازه کردی
(ص ۱٤۷)

چو لب لعل تو اعجاز مسیحا دارد
مردگان راست چه تقصیر که احیا نکنی
(ص ۱۵۰)

چون صد هزار جم را باجام می نگیرند
در کوی می فروشان اعظم چه بار دارد
(ص ۵۷)

رخت سفر بسته همه خوبان ز مصر حسن و ناز
آن یوسف کنعان درین بازار می آید مگر
(ص ۱٤۷)

تضاد:

تضاد در لغت ضد یکدیگر بودن، مخالف هم بودن، ناسازگاری، ناهمتای، دشمنی، مخالفت، دو مفهوم که اجتماع آنها در یکجا ممکن نباشد، است(۵۵) - در اصطلاح آن است که کلماتی را که از لحاظ مفهوم باهم تضاد دارند، در شعر به کار برند، مانند زشت و زیبا، شب و روز، دشمن و دوست- تضاد از جمله صنایع معنوی بدیع است که از طریق تداعی هایی که ایجاد می کند، مایۀ لذت ذهنی خواننده می شود- در اشعار اعظم بهاولپوری نمونه های تضاد فراوان است، به عنوان مثال:

چو خار و خس همه از من کشیده دامان است
زمن چرا نه رمد نوگلی که خندان است
(ص ۳۲)

من و نگار به من چون کنار و دریا هم
که روز و شب به من و هم زمن گریزان است
(ص ۳۳)

مردم دهر جا بزن گامی و او را می طلب
سر مپیچ اندر طلب از نیك وبد از خوب و زشت
(ص ٤٠)

ره رو عشق نترسد زبلّیات طریق
اعظم اندیشه مکن نشیب است و فراز
(ص٦٦)

به لطف غارت دلها چو می کنی یك سر
ز چنگ صلح توام بوی جنگ می آید
(ص٤٩)

مراعات نظیر:

مراعات النظیر در اصطلاح بدیع آن است که گوینده کلماتی در سخن بیاورد که با یکدیگر متناسب باشند و در واقع برخی از واژه‌های کلام، اجزایی از یك کل باشند و از این جهت میان آنها ارتباط و تناسب باشد(٥٦)۔

نمونه های از مراعات النظیر در شعر اعظم بهاولپوری نیز می توان یافت، به عنوان مثال:

سنبل و لاله و ریحان به زمین ریخته برگ

شور مرغانِ چمن شد به سر هفتم کاخ

(ص۴۸)

اعظم اندر غم هجرش حیران

ناله و گریه و آهش نگر

(ص۵۱)

جز دل لیلی نداند هیچ کس

بر سر مجنون که در صحرا گذشت

(ص۳۴)

تجنیس:

تجنیس یا جناس در لغت به معنی گونه گونه گردانیدن است و در اصطلاح، به کار بردن کلماتی است که در بعضی حروف به نوعی با یکدیگر اشتراک داشته باشند- چنین کلماتی را ارکان تجنیس یا ارکان جناس می نامند (۵۷)-در شعر اعظم بهاولپوری نمونه‌های خوبی تجنیس، فراوان دیده می شود:

دلبرم شد ز برم رم به که آرام برم

زان که آرام دلم وصل دلارام منست

(ص۲۹)

تشبیه:

یکی از شیوه های بیان است و آن مانند کردن چیزی است یا کسی به چیزی است

یا کس دیگر بر بنیاد پیوندی که به پندار شاعرانه در میانه آن دو می توان یافت (۵۸)- نمونه ای از تشبیه اعظم ملاحظه بود-

به هر نظارگی مهر رخت

مه و شان همچو مه به بام شدند

(ص ۵۵)

ریخت صبر از دل اعظم چو سنان شره خورد

زان که غربال صفت گشته پُر سوراخ

(ص ۴۸)

به اعظم لاله سان داغی است بر دل

گرش چشمی به روی گل رخان نیست

(ص ۳۶)

یوسف مصری به آن شکل و شمایل که داشت

رفته به یعقوبش برد درِ کنار او

(ص ۱۱۵)

تناقض:

تناقض در لغت به معنی با هم ضد و نقیض بودن ، ضد یکدیگر بودن ، نا همتائی و نا سازی است- تناقض در لفظ در صورتی است که یکی از آن دو امری را اثبات کند و دیگری نفی ، مانند هست و نیست- تناقض ظاهری در سخنی مصداق دارد که به ظاهر متناقض و نا ساز گار آید اما حقیقت پنهان در پس این ظاهرِ متناقض ، سبب ساز گاری میان طرفین ناسازگار شود- تناقض ظاهری یکی از اسباب برجستگی کلام است(۵۹) - واین در کلام اعظم نیز دیده می شود ، مانند:

گـــــاه در انـــکـــــار او اقـــرار هـــم

کـــی بـود یـــا رب کـــه آیـد در بـــرم

(ص۹۵)

ملمع:

در لـغـت به معنی روشن کرده ، درخشان شده ، رنگا رنگ ، پارچه داری رنگ های مـختلف و در اصـطـلاح ملمع ویژگیِ شعری است که مصراع یا بیتی از آن به فارسی و مصراع یا بیتی از آن به عربی یا زبان دیگر باشد- به آن دو لسانین هم گفته اند (۶۰)-

ای بـه رخ حـق نـمـا سـوی خـدا رهـنـمون

انـــت بیتـــی لـنـــانـحـن یك الـمـومـنـون

(ص۱۱۲)

دیدنت دیدن حق است و حق این است که تو

نـــور حـــق در تشـــقِ مـــا انـــا الا بَشَـــری

(ص۱۵۰)

قـل هـو الـلّـه احـد لـم یـلـد ولـم یك یـولـد

شـایـدی عـدل بـه تـوحیدِ توام داده گواهی

(ص۱۳۲)

حمد و نعت در شعر اعظم بهاولپوری

حـمـد در شـاعـران فارسی ایران و شبه قاره به عنوان موضوع مهمی رواج دارد و در

دیوان اعظم نیز نمونه های عالی یافته می شود- وی مانند سنایی عقیده دارد که عقلِ انسانی نمی تواند ذات خدا را ادراک کند:

نه به کنه تو رسد عقل که در عقل نه گنجی
نتوان درکِ تو کردن که به ادراک نیایی
(ص ۱۳۲)

عشق رسول:

وی یك بزرگترین عاشق رسول بوده و نمونه های زیادی از نعت در کلام وی دیده می شود- به عنوان مثال:

نام محمد مرا وردِ زبان و دل است
روح و روان و تنم برهمه قربان او
(ص ۱۱۵)

شاهد دلربا حبیب خدا
جان و جانانِ من رسول الله
نور حق رشك آفتاب فلك
ماهِ تابان من رسول الله
(ص ۵۹)

ای فخر انبیا و رسل صورتِ سرور
نازد به حسن تو ملك و جن و انس و حُور
(ص ٦۲)

سرور عالم که شد قبلۀ من جان او
سجده به دل کرده ام جانبِ جدلان او
(ص ۱۱۵)

عـجـب عـالـی جـنابی سروری سالار ثقلینی

رسـول الـلـه محبوب خدا مـطـلـوبِ دارینی

(ص ۱۳۹)

تـرا سـرزد هـمـه حـسـن و کـمال وجاه وجلال

کـــه ای حبیــب خــدا ســرفــراز لـولا کـی

(ص ۱۳۱)

تاثیرِ پذیری از متقدمین:

شـاعـران شبه قـاره پاکستان و هند بیشترتحتِ تاثیر شاعران قدیم فارسی به ویژه شـاعرانِ سبك عراقی بـوده انـد و پیـروی شـاعـران بزرگ مانند فریدالدین عطار، سنایی غـزنـوی، جـلال الـدین مولوی ، حافظ شیرازی و سعدی شیرازی در اشعار شاعران این دیـار آشکار است- اعـظـم یك پیـروِ بـزرگ مـولانا جلال الدین مولوی بوده است- به عنوان مثال ملاحظه شود:

رومی گوید:

سیـنـــه خــواهـم شـرحــه شـرحــه از فـراق

تـــــا بـــگـــویـــم شــــرح درد اشتیـــــاق

(٦١)

اعظم می گوید:

فـــراقـــم شـــرحــــه شـــرحــــه کــرد دل را

کـــــه ببـــریـــدنـد چـون نــی از نیستـــــان

(ص٤٨)

تاثیر حافظ:

در شبه قاره شاعری به ندرت دیده می شود که تحت تاثیر غزل حافظ قرار نه گرفته باشد۔ اعظم بهاولپوری نیز به تقلید حافظ محمد شیرازی شعر سروده است۔

مثال :

مانند حافظ در غزل کلمات: جامِ می، رند، ساغر و ساقی، به کثرت می آورد۔ اعظم مانند حافظ عقیده دارد که اسرار و رموز کائنات را نمی توان ادراك کرد،لذا غم جهان را با می درمان باید کرد۔

اعظم می گوید:

زچشم محتسب رندی بیاموز
که بر مخموری اش هرگز گمان نیست
(ص۳٦)

اعظم می گوید:

جوانمردی سزد در کار رندی
که دختِ رز به عقد ناجوان نیست
(ص۳٦)

به می سجاده رنگین کردنت چیست
گرت شادگری پیر مغان نیست
(ص۳٦)

حافظ می گوید:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

اعظم می گوید:

بـاده خـوا کــه حـلال اسـت و علیـه الغفوی

مـفتی زندچو راوی است به این قول صحیح

مـذهبِ شرع دگر مشرب رندی دگر است

مـحتسـب بند حساب آمد و می خوار فلیح

بشـنـو از پیـر مـغـان تـا تـو بـه تحقیق رسی

کـــانـدریــن مسئـلـه زوجـزهـای خـاص اسـت

(ص ٤٥)

حافظ می گوید:

مـــا قـــصـــهٔ سـکـنـدر و دارا نـخـوانـده ایـم

از مـــا بـــه جـــز حـکـــایـــت مهـــر و وفـــا مپـــرس(٦٢)

اعظم می گوید:

خـون کـرده ایـم بـاهـمـه جـوروجفا به عشق

از مـا بـه چیـز محبت و مهـر و وفـا مپرس

(ص٦٨)

حافظ می گوید:

دل مـی رود زدستم صـاحـب دلان خدا را

دردا کـه راز پنهان خواهد شد آشکارا(٦٣)

اعظم می گوید:

دزد دیـــد آشـــکـــارا دل را مهـــر دلا را

کـان جنگ جوچو دارا خصمی است بی مدارا

با چندین تعب مانند حافظ بر این باور است که در این ویرانه گنج ها می توان حاصل کرد۔

ساقیا جامی بده بندۂ اعظم خراب
اندرین ویرانه گنجی گیرد بنت العنب
(ص۲۳)

با پیرویِ سبك عراقی تأثیر سبك هندی نیز ویژگی پایان شاعرانِ شبه قاره پاکستان و هند است۔

تاثیر عرفی:

وی از شعرای سبك هندی هم تاثیر گرفته است۔

شعر اعظم هم این ویژگی را دارا است ۔مثال تأثیر عرفی بدین گونه ملاحظه شود:

اعظم می گوید:

انگیخت درم مدح نبی ذوق دلم را
کز شوق بر افراختم این قامت خم را
(ص۱۸)

عرفی می گوید:

اقبال کرم می گزد ارباب هم را
همت نخورد نیشتر لاو نعم را (٦٤)

ویژگیهای شعر عربی :

در ویژگی های شعرِ شاعرانِ عربی شبه قاره بیشتر پیروی شاعرانِ قدیم عربی دیده می شود و به همین روال اعظم نیز تحت تاثیر شاعران قدیم عربی گرفته است- تعداد زیادی از شعرِ عربی وی مشتمل است بر حمد و مناجات حق تعالیٰ و مدحِ پیغمبر علیه اسلام و اقتباسات فراوانی از آیات قرآن و احادیث پیغمبرﷺ در آن موجود می باشد-

اعترافِ گناهان خویش ، پوزش و مغفرت طلبی و شوقِ وصال از موضوعاتِ مهمِ مناجات و نعتِ اعظم است- همین طور در قصاید پیامبر علیه السلام اوصافِ خَلقی و خُلقی ، کمالات آن حضرت، تاثیر اسمای مبارك و معجزاتِ ایشان ، خواهشِ دیدن مدینه (شهرِ نبیﷺ) و شفاعت طلبی عنوان های نمایان است-

در شعر عربیِ اعظم تاثیر انگیزی ، از خود رفتگی و شوریدگی به درجه والای به نظر می رسد:

إلـــه الـكـون أنـت تـريـد كـونـي
وبـا لإعـدام أعـدائـي عـنـونـي
إلـى مـن أسـتـغـيـث وأنـت غـوثـي
ومـمـن أسـتـعـيـن وأنـت عـونـي

(ص ۱۵۱)

مناجات :

أغثـنـي يـا غـيـاث الـمـسـتـغـيثـين
ويـارب اكـفـنـي قـومـاً جـفـونـي

قـــنــي سـهـــم الــحـــوادث والبــلايــــا
واهـــلك ظـــــالــمـــيّ ومـــن رمـــونـــي
وإنـــى أعـــظـــم الــــراجيـــن لـــطــفــــاً
إليك فــنـــحّــنـــي عـــمـــا شــكـــونـــي
(ص١٥٢)

مدح نبوى :

يـــا سيـــدنـــا الــعـــالـــي قـــدر أو وقـــارا
يـــامـــن هـــو أدعـــوه خـــفـــاءً او جهـــارا
(ص١٧)

شوق وصال :

كـــالـــمــجــمــر مـــا زال فـــوادى حـــارا
إذ حبك قـــد أوقـــد فـــي قـــلبـــي نـــارا
(ص١٧)

طلب شفاعت :

إن تـــقـبـــل مسئـــولـــي مـــاذاك بـــعيـــدا
مـــن أعـــظـــم أخـــلاقك حسـنًـــا اطـــوارا
(ص١٧)

اقتباس از قرآن:

مـــن وصـــفـــه الـــقـــرآن عـــلـــمـــه البيـــان
وكـــفـــى كـــلام الـــلـــه فـــي إثبـــاتـــه

مـــا زاغ بـــصـــر الـــعيـــن مـنـــه ومـــا طـغـــی
ولـــــقـــــد اراه الـــــلـــــــه مـــــن آيـــــاتـــــه

(ص ۱۲۱)

روشِ تصحیح:

روش تصحیح الفاظ و کلمات متن ازین قرار است:

درجـای هـای مختلف الفاظ و حروف که بدون نقطه نوشته شده بود، نقطه گذاری و تصحیح شده است۔

" گ " بـه صـورت "ك" نـوشتـه شـده بـود، کـه در متن تصحیح شده " گ " ضبط شده است۔

در جـاهـای مختلف در کلمه است " الف" حذف شده بود ، در متن تصحیح شده و با " الف " آورده شده۔

" مـی " ارادت استـمـرار در تصحیح جدا نوشته است۔ در چند مواردی " یی " به صورت " ئ " نوشته شده بود که حالا در متن به صورت " یی " آورده شده است۔

در کـلماتی که به " ه " ختم می شوند و با " ها " جمع بسته می شوند با هم بدون " ه " نوشته شده بود که در تصیحح جدا نوشته شده است۔

گـاهـی نـقـطه ها را کاتب حذف کرده وجای اصل نه نشانده است۔ در تصحیح نقطه ها جای خود نشانده شده است۔

بیشتـر یای معروف(ی) به صورت یای مجهول (ے) نوشته شده بود که حالا به صورت یـای مـعـروف (ی) آورده شـده است همین طور در نسخه "ای" را با اسم ها پیوست بود که جدا نوشته است۔

درجای کـه " آن " پیوسته بـه کـلـمـات نـوشته شده بود که حالا به صورت جدا نوشته شده است۔

در بـعـضـی از اشعار برای ضمیر دوم شخص مفرد به جای " ای/ی " فقط " ء " در نسخه خطی ضبط شد بود، تصحیح شده است۔

غزلی که با مطلع :

ستمگرا که تو خون ریز و مست و سفاکی

به خشم چشم تو ای کینه ور که کذاکی

شروع می شود به نسخه دست نویس به ص ١٣١ آمده و در ١٣٨ نیز با اختلاف مصراع تکرار شده درین رساله با تصحیح به جای غزل ص ١٣١ نوشته شده است۔

لازم بـه تـذکـر اسـت کـه در برخـی موارد مصراع ابیات مختلف دیوان اعـظم سسـت یـا سـاقـط از لحاظ عروض و اوزان شعری به نظر رسیده ، تصحیح قیاسی به عمل آورده شده است،البته در چند مورد که تلفظ صحیح کلمات و واژگان رعایت نشده بود و شـاعـر واژه هـا را بـه لهـجـهٔ محلیِ نا درست، بکار برده و در چهار چوبِ تصحیح قیاسی نمی آید، همان طور برای حفظِ سبك خود اعظم و یا رواجِ منطقه،ضبط شده است۔

یادداشت ها

(١) اقبال شاهد ، محمد ، معرفی نسخهٔ خطی "جواهر عباسیه"؛ فصلنامه دانش ، ص٧٤

(٢) عنایت الله ، شیخ ، " بهاولپور" اردو دائرة المعارف اسلام ،ص١١٩

(٣) اقبال شاهد ، ص ٧١

(٤) عنایت الله ، شیخ ، ص١١٩

(٥) اقبال شاهد ، ص ٧١

(٦) عزیز، عزیز الرحمن ،" دربار بهاول خان کے نورتن کا ایك گوهر اعظم بهاولپوری " 'العزیز' ص ٢١

(٧) یمین خان ، آغا ، 'نسخهٔ خطی جواهر عباسیه کا تعارف' مجله "علوم اسلامیه"، ص ١١١

(٨) اقبال شاهد ، محمد ، دیوان اعظم بهاولپوری ،هفت روزه "الهام" بهاولپور ، ص ٣

(٩) یمین خان ، آغا، ص ١١١

(١٠) میرانی ، محمد حسن ، تذکره حضرت ملوك شاه ،ص ٧٦

(١١) همو ، همان ، ص ٧٩

(١٢) همو ، همان ، همانجا

(١٣) عزیز ، عزیز الرحمٰن، ص ٢١

(١٤) Storey, C-A, Persian Literature, PP- 660-661

(١٥) یمین خان ، آغا، ص ١٠٩

(١٦) اعظم بهاولپوری، جواهر عباسیه، برگ اول

(١٧) همو ، همان ، همانجا

(١٨) اقبال شاهد ، محمد ، دانش ، صص ٧٥ـ٧٦

(١٩) اعظم بهاولپوری ، دیوان، ص ١٦١

(٢٠) اقبال شاهد ، محمد ، "اعظم بهاولپوری کی فارسی شاعری" فصل نامه 'الزبیر، ص ٣١

(٢١) عزیز، عزیز الرحمن ، ص ٣٢

(٢٢) همو ، همان ،همانجا ؛ منیر احمد ، سهم بهاولپور در ادب فارسی، پایان نامهٔ دورهٔ دکتری ، دانشگاه اسلامیه بهاولپور ، ص ١٤٨

(٢٣) اعظم بهاولپوری ، حلیة النبی، ص ٣٢

(٢٤) میرانی، محمد حسن، حاشیه بر حلیة النبی ، ص ٣٢

(٢٥) اعظم بهاولپوری ، حلیة النبی ، ص ٢

(٢٦) همو ، همان، ص ٤

(٢٧) همو ، همان ، ص ٦

(٢٨) همو ، همان ، ص ٢٠

(٢٩) عزیز، عزیز الرحمٰن ، ص ٣٢

(٣٠) نجم الدین، محمد، "تکملة سیّر الاولیأ" ص ١٨٤

(٣١) همو ، همان، ص ١٨٤

(٣٢) همو ، همان ، همانجا و منیر احمد ، ص ١٤٦

(٣٣) اختر چیمه ، محمد ، "مخزن چشت کا تعارف" ، ص ٢١

(٣٤) اختر چیمه ، محمد، "مخزن چشت کا تعارف" ، ص ۲۱

(۳۵) همو، همان ، ص ۱۰۳

(۳٦) عزیز، عزیز الرحمٰن ، ص ۲۹

(۳۷) همو، همان ، همانجا

(۳۸) همو، همان، همانجا

(۳۹) منیر احمد ، ص ١٤٦

(٤٠) عزیز، عزیز الرحمن، ص ٤٧

(٤١) همو ، همان ، همانجا

(٤٢) مرزا ، احمد اختر "ثاقب فریدی" ، ص ۱۱۹

(٤٣) شهاب دهلوی ، خواجه غلام فرید حیات و شاعری ، ص ٤٧

(٤٤) چاندیو، حسان الحیدر میر "خواجه فرید اور فواید فریدیه" ص ۷۸

(٤٥) عزیز ،عزیز الرحمٰن ، ص ۲۵

(٤٦) فیروز، محمد انور ، گوهر شب چراغ ، ص٦٢

(٤٧) عزیز ، عزیز الرحمٰن ، ص ۲۹

(٤٨) همو ، همان ، ص ۲۹

(٤٩) شهاب دهلوی " اولیای بهاولپور" ص ۲۸۱

(٥٠) همو ، همان ، ص ١٥٤

(٥١) فریدی، محمد یار، مولانا" دیوان محمدی" ص ٦٥

(٥٢) انوشه ، حسن، فرهنگنامه ادبی فارسی ، دانشنامه ادب فارسی ، ص ۳٦۱

(٥٣) همو ، همان، ص ٥٢٧

(٥٤) همو ، همان ، ص ٤٣

کتابشناسی مقدمه

۱۔ اعظم بهاولپوری ، حلیة النبی ، مطبع صادق الانوار، بهاولپور، ۱۸۷۹م

۲۔ همو ، دیوان اعظم ، نسخه خطی مجاهد انصاری ، بهاولپور

۳۔ اقبال شاهد ، محمد ،" اعظم بهاولپوری کی فارسی شاعری " فصلنامه ، الزبیر، اردو اکادمی ، بهاولپور، ۱۹۹۱ م

٤۔ همو، دیوان اعظم بهاولپوری ،هفت روزه ''الهام'' بهاولپور، ۸ اپریل ۱۹۹۱م

۵۔ همو ، معرفی نسخه خطی ،'' جواهر عباسیه " فصلنامه دانش، رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران اسلام آباد، سپتامبر ۱۹۹۰م

٦۔ انوشه حسن ، فرهنگنامه ادبی فارسی ، دانشنامهٔ ادب فارسی ، انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ، ایران، ۱۳۷۵ش

۷۔ چاندیو، حسان الحیدر میر " خواجه فرید اور فواید فریدیه " فصل نامه ، الزبیر ، اردو اکادمی بهاولپور، ۱۹۹۱م

۸۔ چیمه، محمد اختر ، مخزن چشت کا تعارف " چشتیه اکادمی ، فیصل آباد ۱٤۰۹ق

۹۔ حافظ شیرازی ، دیوان حافظ ، با اهتمام احمد مجاهد ، موسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران ،۱۳۷۹ش

۱۰۔ رومی ،جلال الدین ، مثنوی معنوی ، مترجم قاضی سجاد حسین ، الفیصل ناشران و تاجران ، اردو بازار ، لاهور، ۱۹۷٤م

۱۱۔ سیما داد ، فرهنگ اصلاحات ادبی ، انتشارات مروارید ، تهران ، ایران، ۱۳۸۲ش

۱۲۔ شهاب دهلوی ،اولیای بهاولپور، اردو اکادمی، بهاولپور، ۱۹۸٤م

۱۳۔ همو،خواجه غلام فرید حیات و شاعری ، اُردو اکادمی، بهاولپور، ۱۹٦۳م

۱٤۔ عرفی شیرازی ، کلیات اشعار ، مولانا عرفی شیرازی ، به کوشش ، جواهری (وجدی) انتشارات کتابخانهٔ سنائی ، تهران، ۱۳۸۲ش

۱۵- عـزیـز،عـزیـز الـرحـمن ، " دربار بهاول خان کے نورتن کا ایک گوهر اعظم بهاولپوری " ، ماهنامه العزیز بهاولپور ، اپریل ۱۹٤۰م

۱٦- عنایت الله ، شیخ ، "بهاولپور" اردو دائرة المعارف اسلام، دانشگاه پنجاب، ج ٥ (چاپ دوم) لاهور، ۱۹۸٥م

۱۷- فریدی، محمد یار مولانا " دیوان محمدی " مکتبه اویسیه رضویه حامد آباد ، پکا لاراں بهاولپور، ۱۳۹۹ق

۱۸- فیـروز، مـحـمد انور ، گوهر شب چراغ ، مطبوعه مرغوب ایجنسی ، لاهور، ۱۹۱۹م

۱۹- مـرزا ، احـمـد اختـر "ثـاقـب فـریـدی " مـطبع احمدی عقب کلاں محل، دهلی ۱۳۸۰ق

۲۰- معین ، محمد ، فرهنگِ معین ، انتشارات امیر کبیر ، تهران ، ایران ۱۳۸۲ش

۲۱- مـنیـر احـمـد، " سهم بهاولپور در ادب فارسی "(مقاله دکتری) ؛ دانشگاه اسلامیه بهاولپور

۲۲- میـرانـی، مـحـمـد حسـن " تـذکـره حـضـرت مـلوك شـاه " اردو اکـادمی ، بهاولپور، ۱۹۹٦م

۲۳- نجم الدین محمد " تکملة سیّر الاولیأ " اردو اکادمی ، بهاولپور، ۱۹۸۷م

۲٤- یـمین خان ،آغا ، نسخهٔ خطی ، جواهر عباسیه کا تعارف، مجله علوم اسلامیه، دانش گاه اسلامیه، بهاولپور، دسمبر ۱۹۸۸م

۲٥- C.A. Storey, " Persian Literature" A Bibliographieal Survey, London 1939, P 660-661

(۵۵)　معین ، محمد ، فرهنگ فارسی

(۵٦)　انوشه ، ص ۱۳٤۰

(۵۷)　سیماداد ، فرهنگِ اصطلاحات ادبی، ص ۱۲۵

(۵۸)　همو ، همان ، ص ۱۳۳

(۵۹)　همو ، همان ، ص ۱٦۷

(٦۰)　همو ، همان ، ص ٤٤۹

(٦۱)　رومی ، جلال الدین ، مثنوی معنوی ، جلد اول، ص ۵

(٦۲)　حافظ شیرازی ، " دیوان ص ۲۵۲

(٦۳)　همو ، همان ، ص ٦

(٦٤)　عرفی شیرازی ، کلیات اشعار، ص ۱

متن

[ص۱] ای ستمگر به ستم دیده ی خود باز نما

فتنه انگیز [کذا] چنین بالا را

چشم خونریز تو هردم که در فتنه گشاد

یک دم آرام بده مردم شور افزا را

طاقتم طاق شد و جفت غم هجرانم

بخدا بازستان این غم جانفرسا را

بی تو سنگ است بر این شیشه ی قلقلِ می

از چه ساقی به کف آرد قدح و مینا را

باز گو غمزه جادوگر خود را که بسی

نکند غارت جان ها، نبرد دل ها را

با همه لطف تو عام است چه هردم تنها

به جفا ساخته ای جفت من تنها را

در بیارم اگر ایّام به کامم گردد

ترک آشوب جهان ، دلبر بی پروا را

صنما چون گره از زلف سیاه بکشادی

نافهٔ مشک ختن ساخته ای صحرا را

سخت عاجز شده بر بنده ی اعظم رحمی

ز اتش هجر برون کن دلِ پُر سودا را

[ص۲]ستمگری که کمر بسته غارت جان را
به غمزه برد دل و جان ودین و ایمان را
شکن شکن شد دام ودلِ ریسیده ای [1]
گره کشاد چو گیسوی عنبر افشان را
حدیث زلف دراز است و عمرها کوتاه
چسان بیان کنم این قصه پریشان را
تظلمی ببرم پیش خواجه زان ظالم
که اسیر گشتنم انگیخت مگر دستان را
ورق ورق شده کل نامه چاک چاک
ز شرم آن که خیران کرد راز نهان را
چو نامه‌ی غم فرقت به یار بنویسم
کنم ز خون دل و دیده مُهر عنوان را
نشان چاه زنخدان یوسفی که
به جز بشر رهِ مصر ببر کنعان را
محبتِ رخِ لیلیٰ که زد ره
گرفت قبله‌ی حاجات خود بیابان را
نشست و کوئ درش کَنج عافیت
چو دید اعظم شیدا جمال جانان را

۱ـ اصل: رسیله

[ص ۳] چون تویی عذر نیوشم شاها
بر درت چو نخروشم شاها
حلقه سانم به درت ایستاده
که ترا حلقه بگوشم شاها
تا تو آرام دل و جان بُردی
روز و شب خانه به دوشم شاها
[ص ٤] به درون آمدنت، رفت برون
قوت و طاقت و هوشم شاها
گر ز من کافرِ زلفت بخرد
دین و ایمان بفروشم شاها
ور سر کشتن من می داری
جز رضای تو نه کوشم شاها
چون تو راز دل اعظم دانی
چه کنم گر نه خموشم شاها



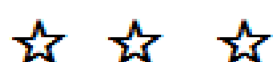
ای هر دل [کذا] نمایی را
بر فگن پرده ی خود رایی را
[کذا] خیز قدت برپا کن
شورش محشر رعنایی را
بهرِ صیدِ دلِ عالم بگشا
حلقه ی زلف چلیپایی را

رخ بـر افـروز و بـه عـالم بـنـمـا
خـود نـمـایی و خـود آرایی را
تـا شـود دیـدهٔ مـردم تـاریک
سـرمـه کـن نـرگـس شهلایی را
خـود نـمـا شـو کـه بـرون انـدازنـد
از سـرِ خـویـش مـن و مـایی را
کـج کـلاه کـرده بـه خـوبـانِ رموز
عشـوه و نـاز و دل آرایی را
رونـق افـزا بـه رخ زیـبـایـت
در جهـان چهـره ی زیـبـایی را
تـاخـت تـاراج تـو شـد مـلک زمـین
قـصـد کـن عـالـم بـالایی را
اعـظـم از عشـق [کـذا] سـوخـت
رخـت دانـایی و بـیـنـایی را



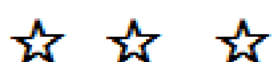
ای کـمـر بسته دل افـزایی را
دلـربـایی و دل آرایی را
صـیـد جـان هـا چـه [کـذا] افـتـاد
دل مـنـه بـاد یـه پـیـمـایی را
رشـتـه در گـردن و در شهـر آورد
زلف تـو آهـوی صـحـرایی را

مصلحت نیست رهایی ز قفس
مرغِ خو کرده ی تنهایی را
عزت منزلِ عشق از خواریست
زان گرفتم رهِ رسوایی را
کی به کام دلم انجام کنی
وعده ی امشب و فردایی را
چون گدایی تو سلیمانی کرد
چه کند دولت دارایی را
مست و دیوانه ی یک دانه ی خال
نخرد خرمن دانایی را
رد مکن چون که خریدی معیوب
بنده ی اعظم سودایی را



هم صبر دل دزدید از دل،هم دلِ دیوانه را
این دزدِ ما با خانه می دُزدد متاعِ خانه را
چون از پی دل بُردن آمد، عقل را اوّل ربُود
هر دزدِ دانا می کُشد اول چراغِ خانه را
کاشانهٔ رازم اگر ایلاق سلطانی نشد
قشلاق چوبانی کنم خاشاک این کاشانه را
ای وای بر ناآشنا چو آشنا بیگانه شد
من با چنین طالع چه گویم مردم بیگانه را

گر اشک باران چشمِ بی دل نیست دل گردد خراب
آباد کی گردد چو بی آبی بود ویرانه را
جانانِ من چون غیر من نبود روا باشد که من
هم خود به خود در خود بجویم منزلِ جانانه را
[ص ۷] در کوی وصل یار جز بی خود شدن نتوان رسید
بی خود شدن مردی بود، اعظم دل مردانه را



[ص ۷] هر که پرسد ز خور، رخت بنما
ور ز مه همچو مه به بام برا
ور ز مُشک سیاه و تر پُرسد
حلقهٔ زلف عنبرین بکشا
ور بپرسد ترا ز قامت سرو
زود بخرام با قدِ رعنا
ور بگوید ترا که نرگس چیست
چشم شهلای خویش کن بالا
ناوک اندازی، ای کمان ابرو
به نگاهِ کرشمه ساز ادا
ور به پشت دمی ز تیغ زند
سرش از تن به غمزه ساز جُدا
تا شود اعظم از تو شیرین کام
به شکر خنده ای دهان بگشا

کلک قضا نقش بست حرفِ وجود مرا
ورنه ز بی رحمیت نیست قصور جفا

دل به کمند تو بند، چشم به راهِ تو باز
گاه بنه پا به چشم گاه به دل ساز جا

بر درِ کویِ صنم عهد وفا بسته ام
گرچه ازو دیده ام این همه رنج و بلا

[ص۸] مارِ سرِ زلف یار چون دل ما را گزید
آن لب دارالشفا هست چو تریاق ما

چشم ز آلودگی از رخ یار است دور
بهر نظر باز کن آئینه پاک را

ساقی فرخنده خیز، برلب من جرعه ریز
تا شوم از جان و دل خاک ره دلربا

منزل ما عاقبت گوشهٔ خاموشی است
گر چه زدم بر فلک غلغل عَزّ وَ عَلاَ

اعظم اکیسر قلب خدمت خاصان طلب
تا مس تو زر شود از نظر کیمیا



ای دل افزا ' مهر جهان آرا
بنما حسن صورت زیبا

دلبرا دارم از تو چشم کرم
به نوازش گری کرم فرما

سرم از تو چون سر مستی است
مهر بکشای لعل می گون را
در دندان به خنده باز نما
تا رود آب لولوی لالا
بهر اثباتِ دعوی حسنت
عشوه و ناز را بیار گوا
مرده را لبت چو آب حیات
زنده ام کن به بوسه ای صنما
هر که پرسد که کیست عاشق تو
پس بفرما که اعظم شیدا



[ص۹] تویی آن یوسفِ مصرِ ملاحت با رخ زیبا
که یوسف گشت مفتونِ تو، مجنون تو شد لیلیٰ
به تاب رویت از مهتاب بردی تاب ای ماه رو
به سرو قامت از رفتار بُردی سروِ بستان را
به خوشبوی بدن بردی ز گل های چمن خوشبو
به دیدار تو حیران ماند چشم نرگس رعنا
به دام زلفت از صحرا به شهر آورده ای آهو
به سودایِ رخت مردم شدند از شهر در صحرا
به یک تیر نگاه کردی شکار صد کمان ابرو
به حسنت صد هزاران عاشقان را کرده ای شیدا

بـه چشم مسـت شور انگیـز گشتـی فتنۀ مردم
بـلا انـگیـز بـالایـت بـلای عـالـم بـالا
بـه یک دیدار بردی صبر و آرام از دل اعظم
چـه افتادت بـه من ای دلبرِ پر ناز و شور افزا



[ص ١٠] دُزدید آشـکارا دل را [زمن] دل آرا مهر
کـان جنگجو چو دارا خصمی است بی مدارا
دل خسته و فـگـارم، بـی صبـر و بی قـرارم
فـریاد مـی بـر آرم، صـاحبـدلان خـدارا
هـر چـنـد راز عشـقـش در دل نهـان نـمودم
نـاگـاه ز راه چشـمـم گـردیـد آشـکـارا
کـو قـاصدی کـه راند و از راز دل کـه داند
بـا آشـنـا رسـانـد، پیـغـام آشـنـا را
آیـیـنـه دلـت را جـام جهـان نـمـا کـن
تـا بـی حـجـاب بیـنـی انـوار کـبـریـا را
سـاقـی بـه بـاده نـوشـان بـانگ بلند دارد
حَيُّـو عَـلـىٰ فَلاَح يَـا أَيُّهـاَ السُّـكـارىٰ
يَـا صَـاحِـبَ الـمَـدَامَـه دُمْ عَـلَـيّ لُـطْـفَـا
نَـاوِلْ هَـلُـمَّ جَـرًّا كَـأْسًـا يَـزِد خُـمَـارَا
گـر دخـت رز بـه تـندی تـلـخ اسـت کـالعجـائز
شهـوىٰ و حـلـوىٰ کـا لـعـزب و الـعـذارىٰ

[ص ۱۱] اعظم به دل مرامی، دارد به اهتمامی
کان شاه جم غلامی، بنوازد این گدا را

☆ ☆ ☆

گهی به صلح در آیی، گهی به شنگی ها
مگر ز چشم خود آموختی دو رنگی ها
برین بساط بود بی سبب حریفانرا
به سان مهره شطرنج خانه جنگی ها
دلم ز رشک سپندی بر آتش است چو دید
به باغ حسن رخت بچگان زنگی ها
شگفت غنچه به گلزار از خوشی چو گرفت
به عاریت ز دهان تو وصف تنگی ها
چسان پیاده به تو همرهان شتاب روند
که در رکاب تو کردند پای لنگی ها
چو شیر مست به دست تو کم ز روباه است
چسان زند به تو آهو، دم پلنگی ها
که جان برد ز تفنگ نگاه کژ[1] مژگان
بسته اند دو صف مردم فرنگی ها
کجا روم ز شکار تو ای کمان ابرو
که داده اند به مژگانِ تو خدنگی ها
به سان صید دل از جان خویشتن برداشت
چو در نگاه تو دید اعظم این تفنگی ها

☆ ☆ ☆

۱ـ اصل: کز

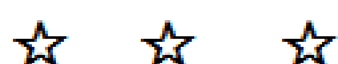
ساقی بریز بادهٔ گلگون به جام ما
مطرب نواز چنگ مراد و مرام ما
دلبر ببر، پیاله به کف، ساقیم غلام
شکر خدا که دور فلک شد به کام ما
[ص ۱۲] به نقد دل مدام درین دارِ ضربِ عشق
رایج زدند سکه ی دولت به نام ما
آورده است خوش خبرِ یار سوی یار
خوش باد وقت قاصد فَرخ پیام ما
بر خوان ز خاک بوس جواب سلام دوست
عجز و نیاز و بندگی و صد سلام ما
فرهاد تلخ کام شده تیشه زد به سر
در حکم ماست خسرو شیرین کلام ما
دل را لقب، سکندر اعظم سزد به ملک
چون یار ما است دا ورِدارا، غلام ما



تو گر همی نپسندی به دل گزند(۱) مرا
مکن فگار دلی راز و درد مند مرا
سبو سبو ده و خم خم، به لب به لب ای ساقی
قدح چه آب زند آتش بلند مرا
بلندی سرم از خاک کوی تست مراد
فروگزاری دلی عاجزی پسند مرا

۱ـ اصل: گزند

چو یافتم ز جنابِ تو پایه ی عالی
وفاء تی نسزد طبع ارجمند مرا
کرم کن ای بت بنت العنب به جلوه گری
که بی خودی است پسندِ دلِ لوند مرا
به ناز تست نیازم که با تو می نازم
خوش است بندگیت طبع مستمند مرا
کجا به سمع هایونِ اعظمت برسد
که بست سرمه چشمت زبان بند مرا



[ص ۱۲] بسوخت اخگر عشق تو چون سپند مرا
که دودِ آه دل است آتشین پرند مرا
خرید کرده ی خود را به دیگران مفروش
خدایی را مپسند آفتِ گزند مرا
چو من ز مصحفِ روی تو آیتی خواندم
حدیث حُسن بتان شد چو قول ژند مرا
چه حاجتی دل آزاده را به قید رسن
بسنده است خمِ زلفِ تو کمند مرا
به شُکرِ شَکرِ شیرین لبت چنانم خوش
که دل گرفت زشهد و نبات و قند مرا
سزد به دورِ لبت جام جم مرا هردم
که داده اند خوشی از همه دو چند مرا

شگفته دل شد اعظم خلیل وار به عشق
که همچو باغ شد این آتش بلند مرا

☆ ☆ ☆

[ص۱۷] ای شهِ فخر رسلْ مالک مُلک اعلیٰ
غیر تو نیست مرا در همه عالم ملجا
چون تو فرزند گهی مادر ایام نزاد
صدفِ دیده ندیده چو تو دُرّی یکتا
[ص۱۸] ای به علم و شرف و حلم و کرم فوق همه
به حسب هم به نسب از همه عالم بالا
ماغوی نعت تو ماضل بقرآن وصفت
نطق تو شد همه حق زانکه نگفتی ز هوا
عظمت شان ترا چونکه نبوده غایت
ذره ی رفعت معراجِ تو شد ثُمَّ دَنیٰ
فَتَدلّیٰ به علوِ تو دلالت دارد
قابَ قَوسَین وَ أدنیٰ به دنوِ تو گوا
چون مکحل شده بودی تو ز کُحل مَا زاغَ
چشم حق بینِ تو طغیان ننمو ده ز خدا

☆ ☆ ☆

انگیخت دمِ مدح نبی ذوق دلم را
کز شوق برافراختم این قامت خم را
برخاسته از طیبه نسیمی به حیاتم
یا برق درخشان ز دلم برد ظلم را

شد جانِ و دلم زمزمه آرا که ستایم
خاقانِ سرافراز جهان، میرِ امم را

ذوق است که از شوق دلم چنگ برافراخت
تا گاه زنم از زیر دم و گاه دم بم را

امّاره نعت است نه صحرا که شتابم
آهسته زنم بر دم شمشیر قدم را

آیین ادب پیش گرفتم که کنم عرض
شاهِ دو جهان مظهرِ الطاف و کرم را

در سجده نهادم به درش جبهۀ طاعت
افگنده فرو برده، نگون کرده سرم را

[ص۱۹] یا رب برسان تحفه‌ی[1] صلوات و سلام
شاهنشاه کونین و شاه عرب و عجم را

بر کام دلم کی بودم دست تمنا
تا بوسه زنم آن کفِ نعلین قدم را

ای بعد خداوند سزاوارِ ستایش
مظهر شده تقیید تو اطلاق اتم را

وای اصل مهمات و شاه مسندِ لولاک
این است شهادت رقم لوح و قلم را

امکانت که گل چینِ ریاحینِ وجوب است
بشگافت وجودِ تو گریبان عدم را

چون تازه گُل آراست به رعنایی قامت
شمشادِ حدوث تو خیابانِ قدم را

۱ـ اصل: تحفۀ و

تـا خـطبـه‌ی تـعظیـم بـه نـام تو نخواندند
شیـرازه نشـد نسـخـه‌ی اکرام و کرم را

دانســت تــرا مـقـصـد اعـلـی ز مهـمـات
تــا کـلکِ قـضـا کـرد رقـم لـفظ اهـم را

تـقـدیـر نـوشــت اسـت عدیلت زمحالات
زان دم کــه تـولـد شـده موجـود عـدم را

ای فـخـر رسـل مـلـجـا و مـاوای اولی العزم
انـعـامِ تـو نـگـذاشتـه نـی بیــش و نـه کم را

شـاهـا کـه شـد از خـاک درت نقـش غلامی
اسـکـنـدر و دارا و کـی و خسـرو و جـم را

سُبْــحَـــانَ قَـدیــرٍ هُـوَأَ سـریٰ بِکَ لیـلا
تــا صــدر نشیــن آمـدی ایـوانِ حـرم را

در قـــرب تَــدَلــیٰ فَـدَنٰــی او رهِ اَدْنــیٰ
سـودی بــه سـرِ عـرش کـریـمـانـه قـدم را

ســرعــت بــه گـدای ز بـراق تـو بـرد بـرق
ارض و فـلـک آمـوختــه آرامــش و رم را

ای جــان مـــه مـحـبـوبی و مهر فلـک نـاز
از نــور خــدا حســن تــو بــر کـرده عـلـم را

[ص۲۰] سـلـمـای مـحبـت بـه زلیخای نبوت
در عـقــدِ تـو آورده قـضــا ایـن دو صـنـم را

در مـحـمـل ذاتِ تـو بــه تـعـنیق گرفته است
لیـلایــیِ کــرامــت تــن عـذر ای کــرم را

آن شاهِ جهانی که ز جود تو عطا شد
سرمایه‌ی همت همه ارباب همم را
از جوهر ذات تو جهد برق نجابت
آب از نمِ نامت، گلِ جد و اب و عم را
از نام تو زیبد که کند چون دمِ عیسیٰ
احیای موات و تنِ امواتِ رمم را
پامال تو شد کره‌ی افلاک جهان گرد
انگشت تو شق کرد مه نور رقم را
چون بود کفت چشمه‌ی حیوانِ دل وجان
زان کرد سر انگشت تو سیراب حشم را
لحم بز مطبوخ به بیشِ تو عیان کرد
کیفیت سمیت و کمیت سم را
آموخته ای ادب آموزِ خلایق
آیینِ پسندیده و اخلاق و شیم را
ذوقِ غم تو شانه زنِ طره‌ی شادی است
شوقِ لبِ تو سر شکند درد و الم را
تا سمع کلامِ تو سبک روحیِ جان شد
هرگز نخرد طبع خرد گوش اصم را
ای ابر کرم ریز که زه طعنه همت
با رندگی فیض تو سیرابی یم را
سر رشته عدل تو که چون حبل متین است
قُلاب محبت شده ضرغام و غنم را

الطاف تو سرمایهِ تألیف قلوب است
انصاف تو تحریک دهد گوش ستم را

ای ماهِ نبوت، شاه ایوان فتوت
بستند به کوهِ کمرت کان کرم را

[ص ۲۱] از رحمت عامت که جهان را بگرفته است
بی بهره نکردی تن ملعون دژم را

بحر کرمت خضر و نضارت بخشید
بُستانِ عرب هم چمنستان عجم را

از جود تو تا ب است به جود همه عالم
واز منبع احسان تو آب است کرم را

آرایش دیوان رسالت به تو زیبد
تا داده شرف خاک درت باغ ارم را

ای حامد و ای احمد و محمود و محمد
فخر است به ذات تو سر جمله امم را

ذکر تو بود آب دهِ شادی و عیشم
فکر تو برد از یمن آتش غم را

اکرام تو چشم و دهن حرص جهان دوخت
انعام تو بشگافته دریای نعم را

سایل از تو کی کلمه ی لا بشنود آخر
کز فیض لبت یافته انعام نعم را

ای ابر گهر بار ز نیسان تو دارم
وا کرده صدف وار به فیضان تو نم را

وی خضر دلم بر لب این تشنه خود ریز
زان آب حیاتِ لبِ خود قطره ی نم را
در نعتِ تو کلکم جگرِ کوه درید است
تا نقش ببست این خطِ یاقوت رقم را
این تحفه که سرسبز دو برگ اند ز درویش
بپذیر و مپرس از صفتش کیف و نه کم را
آن ده! که به آن به شود این دنیا و دینم
تا بنده نباشم همه دینار و درم را
خواهم که نشینم به جوارِ کرم حق
تا هیمه ی دوزخ نکند تاک تنم را
ای اعظم ممدوح عرب از کرم خویش
محروم مکن اعظم مدّاح عجم را



" ردیف ب "

[ص۲۲] مست و فتّانی جوانی پهلوانی پیل زور
چون ژیان شیری نری خون ریز و خونخواری عجب
شهسواری صف شکن، پُر دل تهمتن تیغ زن
کوه کن لشکر فگن رهزن سپه داری عجب
دلستان، دلجو، دلاویزی دل آشوبی دلیر
دلبری در مُلک خوبی گرم بازاری عجب
بادشاهی جان پناهی خوش نگاهی خوش خرام
سروری سالار و سرداری جهان داری عجب

دل ربـود از مـن بـه جـادو هـای چشـم دلفریـب
خـوش فتـاد آخـر مـرا کـاری بـه عیـاّری عـجـب
خـار خـارِ عشـق او چون در دلـم خـاری شکسـت
دامـنِ دل پُـر شُـد از گـلهـا ازان خـاری عـجـب
دل گـرفـت از دیـدنِ گـلـزار و گـلـگشـتِ بهـار
چـون نـظـر دارم بـه روی لالـه رخسـاری عـجـب
اعـظـم آخـر در دلِ معشـوق عشـقم جا گرفت
گـر چـه ظـاهر گشت اظهارش به انکاری عجب



نـمـی آیـد بـه چشـم خـواب امشـب
کـه جـای خـواب بـگـرفـت آب امشـب
خـمِ ابـرویـت ای جـان در نـمـازم
بـه پیـشِ دل شـده مـحـراب امشـب
ز نیـروی تـو خـواهـم دستـگیـری
کـه دل افتـاد در گـرداب امشـب
رسیـده بـر لبـم از تشـنـگـی جـان
بـه آبِ وصـل کـن سیـراب امشـب
ز جـامِ وصـلـت ای جـان در تـب[1] و تـاب
همـی خـواهـم شـرابِ نـاب امشـب
[ص۲۳] بـه پیـری طـاقـتِ هـجـران نـدارم
خـدا را ای جـوان دریـاب امشـب

۱ـ اصل: تپ

ز ابـــرِ رحـــمتـــت بـــاران بیـــاران
کـــه عـطشـــانـم تـــهِ میـزاب امشـب
بـــه شـوقِ ســـاغـــرِ مـــی گـونِ لـعلـت
ز خـــود رفتم، بـــه مـن بشتـاب امشـب
دلِ اعـظـم کـــه دارد بـــی قـــراری
مـگـر خـود کـرده بـا سیـماب امشب



در صفِ رنـدان قـدم بنهـاده ام بهرِ طرب
تـا نهـم جامِ صوجـی گاه به کف، گاهی به لب
ســـاقیـــا از دورِ ســـاغــر بند غـمِ از دلِ گشـــا
چون منهـدس ایـن گـره نـگشـاد بـا چندین تعب
ز انقـلابِ دهـر می لـرزم کـه این لبریز جام
چون بـه دست مرتعـش افتاد واه تقدیرِ رَبّ
بـا ادب نـه جام بر کف کز گلِ سرهای پاک
ســاختـنـد از بهرِ ذوقِ مستی اهلِ طلب
تـخـت کیـکـاؤس و کیـخسـرو چسـان بربـاد رفت
داد مـولـی مُـلکِ دارا بـــا سـکـنـدر بـی سبب
گـر تـو بیـنـی جامِ می از دسـت من عیـم مـکن
تـــا دل نـــاپـــاک ســازم پـاک زین آبی عجب
سـاقیـا جـامـی بده تا بنده ی اعظم خراب
انـدریـن ویرانه گنجی گیرد از بنت العنب



[ص۲٤] برقی از طیبه درخشید چو نجم ثاقب
ابر چشمم همه بارید و موج ساکب
خرم[1] آن ابر مبارک که درخشید ز یار
خرم[2] این ابر که بارید به شوق غالب
سرمهٔ چشمِ دل و جان کنم از غایت شوق
گر رسد گردِ رهِ شاهِ عرب این جانب
آتشِ شوق مرا سوخت اگرچه دایم
شد خیال رخ جانانه به جانم صاحب
حَاوِی الشوقِ إلی قِطعِ فیافِ شمر
رخ إلی سبب بطحای کَرِیحٍ تایبٍ
[ص۲٥] بر درِ روضه رسان بندگی ای باد صبا
عرض کن تحفه‌ی صلوات و سلام غایب
صلِّ یَا رَبِّ عَلیه تو سلامی بَلِّغِ
اِنّه أعظم مَا كَان عَلَیَّ الواجب

☆ ☆ ☆

غزالی شوخ را تا کی به مکتب
مؤدّب داری ای استاد تا شب
به تعلیم ادب او را چه حاجت
که عشقش کرده عالم را مؤدّب
ز جانِ عاشقان بهرِ دعایش
به گردون می رود فریاد یا رب

۱ـ اصل: خوَرم ۲ـ اصل: خوّرم

به یادش سبزه ی جان هاست خرم[1]

فَأُرسِلهُ غَداً یَرتَع وَ یَلعَبُ

به دورِ جام لعلش ساغرِ مَی

روا فرمود ساقی رند مشرب

به عشقش دین و دانش شُد ز دستم

که عاشق را[2] نه ملت شد نه مذهب

به اعظم کز لبش جامی ندادند

از آن دارد دلی از خون لبالب

☆ ☆ ☆

"ردیف ت"

گر چه در دل سر به سر می بینمت

هم چنین با چشمِ سر می بینمت

دیده بگشایم چو بهرِ دیدنت

دلبرا در هر نظر می بینمت

[ص۲٦] می شناسم در حقیقت کان تویی

گر چه در شکلِ دگر می بینمت

غنچه سان در پرده بودن تا به کی

ای که چون گل پرده دَر می بینمت

ای سرورِ سینه اندر دل تویی

چشم را نورِ بصر می بینمت

۱ـ اصل: خورم ۲ـ اصل: کا

ای عرب بی عین در عین عرب
بشره ی خیر البشر می بینمت
حالِ اعظم کی بود محتاج عرض
چون علیمی با خبر می بینمت

☆ ☆ ☆

چو به رُخ حسنِ دگر می بینمت
بهتر از شمس و قمر می بینمت
کی به حُسن خوبرویان بنگرم
چون ز خوبان خوبتر می بینمت
تا کمند زلف تو شد تسمه کش
چون شهِ فرخ سیَّر می بینمت
تیرِ آهِ ما به جانت کی رسد
سینه ی پاکان سپر می بینمت
بر لبم زان لعل میگون جرعه ریز
چون لبِ ساغر اثر می بینمت
قاصدِ جانان چه آوردی پیام
کین دو چشم از گریه تر می بینمت
چشمِ اعظم ز آب حُسنت تر شود
همچو برگِ گل چو تَر می بینمت

☆ ☆ ☆

ای که فضلی[1] چو به سر می بینمت
سر به سر با زیب و فرمی بینمت

۱ـ اصل: فضل

[ص۲۷] وی ز سر تا پا یواقیت و گهُر
معدنِ لعل و دُرّر می بینمت
زیبِ اورنگِ جهانگیری تویی
چون همایون تا جور می بینمت
با چنین اقبال اسکندر مثال
خسرو فرّخ سیَر می بینمت
بحر و بر آمد چو در فرمانِ تو
پادشاهِ بحر و بر می بینمت
ای بهاول خان عبّاسی نسب
بر سرِ اعدا ظفر می بینمت
سبز و تر باش ای درختِ میوه دار
چون به عالم سایه ور می بینمت
سرورا از عمر برخور دار باش
کز سعادت بهره ور می بینمت
با دلِ فیاض ای ابرِ کرم
دایماً با رنده تر می بینمت
خواهم از فیضِ تو انعام بلند
چون شه والا گهر می بینمت
رُخ به من چون مهر رخشان بر فروز
چون به از شمس و قمر می بینمت
بر مسِ اعظم نظر فرما ز لطف
کیمیا چون در نظر می بینمت

ای شوق دل به عرض دعا می فرستمت

چون بر درِ حبیب خُدا می فرستمت

عرضِ سلامِ بندگیِ این گدا رسان

چون نزد شاهِ هر دوسرا می فرستمت

بهر قبس به وادیِ اقدس به خلع نعل

از دیده کن قدم که کجا می فرستمت

[ص۲۸] پرواز کن چو هُد هُدِ جان در هوای شوق

ای دل چو با صبا به سبا می فرستمت

چون شد دوایی دردِ توای دل لقای دوست

پیش طبیب بهرِ شفا می فرستمت

تا تیره شام هجر تو گیرد فروغ صبح

الحق به نور ارض و سما می فرستمت

چون حق نما است ای دل اعظم رُخِ نبیً

سوی خدا نما به لقا می فرستمت



چون سر به سر طبعیتِ ما حق طویّت است

انجام کار ما همه با صدقِ نیّت است

اسرارِ غیب از دلِ پیر مغان طلب

سر مستِ جام میکده محوِ هویّت است

می خور که بر فقیه خرد مندِ بی عمل

مستِ الست را به مراتب مزّیت است

رندانه باش در طلبِ ساغرِ صبوح
تحریمِ می به ملت رندان خطیّت است

منّاعِ خیر محتسبِ روزگار رفت
می خور که دور چرخ به دفع بلّیت است

ای پادشاهِ ملکِ طریقِ صلاح گیر
چون در صلاح شاه صلاحِ رعّیت است

وی قاضیِ قضاتِ شریعت مُعَزِ دین
منکر مشو که حکم قضا در مشیّت است

تا نایبِ رسولﷺ و غلامِ نبیﷺ شوی
بر حق کمر ببند ترا گر حمیّت است

اعظم وظیفه کن تو سلامٌ علیک را
کز یار یک علیک هزاران تحیّت است



[ص۲۹] دل به دردِ هجر تو بس مبتلا است
دیده از نادیدنت هم در بلا است

با وجود صد نیاز از من ترا
این چنین چندین با ماها چرا است

دانه ای اشکیم سختی ها چه سود
گردشِ چشم تو ما را آسیا است

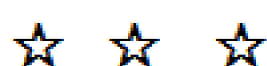
قدر وصلت چون ندانسته دلم
هر چه سازد هجر تو با وی سزا است

آه کز حالم گهی آگه نه ای
نی ترا گاهی نگاهی سوی ماست
گاه ناز و گاه لطف و گاه خشم
بس که می زید همه از تو به جاست
گر نمی سازی به من سازم به تو
کان ترا خوش واین به حالم خوشنماست
گر ندانی ور بدانی بنده ام
در به خوانی یا به رانی هم رواست
ور ترا ناز است و طبع بی نیاز
با توام اعظم نیاز و التجا است



دیدن روی تو پیوسته به دل کام من است
نامِ شیرینِ تو شهد و شکرِ کام من است
قاصدی کو گاه نویسم به تو رازِ دل خود
به هوایت که هوا حاملِ پیغام من است
توشه ای بوسه میّسر اگرم نیست ولی
با حدیثِ لبِ شیرینِ تو آرامِ من است
گاهی از ناز نگاهی به غضب گاه به لطف
گردشِ چشم تو از گردشِ ایام من است

تـا نـمـایـی رُخ خـود را بـه تـماشـا گـاهی
[کــــذا] مــــن اســــت
بـه هـوا دارِی تـسـت این هـمـه بـالایی من
ورنـه در زیـرِ زمین عـاقبت انـجام من است
دلبــرم شـد زبـرم رَم بـه کـه آرام بـرم
زان کـه آرام دلـم وصـل دل آرام مـن اسـت
دارم از دیـدنِ گـلـزار فـراغـی اعـظم
زان کـه مطمع نظرم روی گل اندام من است



آرام شـد بـه در چو نـگـارم ز در گـذشـت
زلـفـش ز پـا گـذشت و سرشکم زسر گذشت
آهـم بـه مـاه رفـت چـو مـاهـم شد از نگاه
چشـم از نـظـر گـذشـت چویا ر از نظر گذشت
از حـالـتِ فـراق چـه گـویـم کـه عمرِ من
هـم در دمِ وصـال بـه خـوف و خـطر گذشت
نـازش زحـد گـذشـت کـه بـا این نـیـاز من
آن بـی نـیـاز هـم ز سـرِ نـاز در گـذشـت
در انـتـظـارِ یـار شـده دیـده ام دوچـار
کـز حـال این نـزار چنـین بی خبـر گذشت
نـگـذشـت دلـبرم ز مـزاج خـود ار چـه هـم
بـر مـن گـذشـت آنـچه ازان کینه ور گذشت

این سر گذشت اعظم بشنو به گوش جان
کز سر گذشت زود چو بارش ز بر گذشت

☆ ☆ ☆

مردِ روشن دل به نور دیدگانِ محتاج نیست
خانهٔ بلور سوی تاب دان محتاج نیست
[ص۲۱] باغ خود از جامه ای خود می کنم چون شاخ گل
این دلی صد پاره ام با گلستان محتاج نیست
نیست زان دستِ گهر بارم شکایت ها به لب
کز کرم سوی سوالِ مفلسان محتاج نیست
همت سرشار ساقی بی طلب جامی دهد
ابر باران ریز با دامن کشان محتاج نیست
یار زلف آویخت تا از پا گذشت
چشمِ من خون ریخت کز سر ها گذشت
جلوهٔ حسنِ رُخش مستغنی از مشاطگی است
چهرهٔ خورشید با صیقل گران محتاج نیست
شاهدِ نقصِ جنون آمد به صحرا رفتنت
سوی دامن شعلهٔ آتش فشان محتاج نیست
این دلی نشگفته ام اعظم به ساقی می بَرد
غنچه ای نی کو به آبِ باغبان محتاج نیست

تــا ز سـنبـل گـرهی بـرمـن روی تـو بسـت
جـانـم انـدر شـكـنِ طره ای گیسوی تـو بسـت

بسـت در هـر شـكنِ موی تـو صـد رشتـه ی جـان
آن کـه بـر گـل گـره از سنبـل خوشبوی تو بسـت

در دلِ نـاف پـی نـفـحـه گـری نـافـه کشـاد
گـره ای مشک کـه از غـالیـهٔ مـوی تـو بسـت

بـر لـبِ جـوی سـر افـراختـه سـروی دیـدم
در دلـم نـقـش خیـالـی قـد دلـجـوی تـو بسـت

مـرغِ دل دیـده بـه دنبـالـهٔ چشـمـت خـالـی
پـر و بـالـی بـه خـم گـوشـه ابـروی تـو بسـت

چشـم بیـمـار بـه دیـدار رخـت حیـران مـانـد
تـا رهِ خوابِ خـوشـم نـرگـسِ جادوی تو بسـت

طـاقِ ابـروی تـوام بـود چـو محـراب سجـود
عـقـد تـحـریـمـه دلـم در حـرم کـوی تـو بسـت

خـانـهٔ صبـرِ مـن افـتـاد ازان دم کـه فـلـک
بهـر بـنـیـاد کـنـی قـاعـده ی خـوی تـو بسـت

[ص۳۲] هـر کـس انـدر وطـن از سیر سفر بار کشاد
اعظـم از شهـر و وطـن رخـتِ سفر سوی تو بست

☆ ☆ ☆

یـار کـان مـاه جبیـن اسـت، ایـن اسـت
هـمـچـو خـورشیـد بـریـن ، ایـن اسـت

رُخ بـر افـروختـه چـون مـاهِ فـلـک
مـاه کـه بـر روی زمیـن اسـت ، ایـن اسـت

آن پری وش که به خدّ و خط و خال
رشک روی بتِ چین است ، این است
آن شکر لب که به شور انگیزی
کانِ حُسن نمکین است ، این است
گرچه دل برد ولی با من زار
تا هنوز آن که به کین است ، این است
شوخ چشمی که به من سرِ خشم
بر دو ابرو زده چین است، این است
کج کلاهی که به محرابِ نیاز
سجده گاهِ دل و دین است ، این است
هر خمِ حلقۀ زلف سیاه اش
کز بلا حصنِ حصین است، این است
خالِ دنبالۀ چشمش کژکین [1]
همچو دزدان به کمین است ، این است
دلبری کز سخنش بهرهِ دل
دولتِ دینِ متین است ، این است
آن که اعظم پیِ او با دل و جان
از جهان گوشه گزین است ، این است

☆ ☆ ☆

چو خار و خس همه از من کشیده دامان است
ز من چرا نه رمد نو گلی که خندان است
[ص۲۲] من و نگار به من چون کنار و دریاییم
که روز و شب به من و هم زمن گریزان است
به جاست گر دهد از سوزِ آه بوی کباب
دلی که ز آتش هجران همیشه بریان است

۱ـ اصل: کژکیں

چو برق ای صدفِ دل پی دُرِ وصلش
به خنده باش که چشمم چو ابر گریان است
به گوش یار کند عرضِ مو به مو حالم
که زلفِ او سیاه وَبْتر[۱] پریشان است

مرو برون ز برم تا نه تر کنی دامن
که اشکِ ریزی چشمم چو آب باران است
به عرضِ اعظم مسکین شاها مشو پُر کین
که کین و خشم نه آیین و رسم شاهان است



دل به تغییر مُقدر رو تدبیر نیافت
زان که تدبیر خرد قدرتِ تقدیر نیافت
چون خطِ روی خوشت خامه ی قدرت ننوشت
نقشی از کِلک تصور چو تو تصویر نیافت
چون گُلِ روی تو در گلشنِ ایجاد نرست
نیّری چون رُخِ پُر نورِ تو تنویر نیافت
سرنگون رفته مه و مهر ز افلاک به خاک
زان که خود را به رخت لایق تنظیر نیافت
با کمندِ خمِ گیسوی تو پیوند گرفت
دل و دین بند تو از پندِ چو تاثیر نیافت
نیم بسمل شده ام تیر نگه خورده به دل
مرغ زخمی شده بد زیست چو تکبیر نیافت

۱ـ اصل: وابتر

شه نشین شد دل اعظم چو ز معمار قضا
خوش مکانی به ازین صورت تعمیر نیافت

☆ ☆ ☆

[ص۲٤] عشق است که جز دردِ دل از وی خبری نیست
کـه انـدر دلِ بی دل بـه جز از غم اثری نیست
جـز چشم بـصیرت کـه بـه جز دوست نبیند
هـر دیده وری را بـه جـمالش نظری نیست
عـنـقـا چـه شود صید کـه شهباز خـرد را
در رفـعـتِ ادراک رهـش بـال و پـری نیست
خـالـی ز فـروغِ مـه انـوار رخِ یـار
سال ومـه و روز و شب و شام و سحری نیست
جـای نتوان یـافت کـه از عکس جـمالش
بـالا شجری، دل حجری، لب شکری نیست
در گـلشن هستی بـه جـز آن گـلبن گل خیز
بیخ و بُن و شاخ و گل و بـرگ و ثمری نیست
اعظم به جز از یار چه بیند که به چشمش
جز وی دگری، جلوه گری، عشوه وری نیست

☆ ☆ ☆

یـار زلف آویـخـت تـا از پـا گـذشت
چشمِ مـن خـون ریـخـت کـز سرها گذشت
زود تـر چـون بـرق خـاطف شد روان
از بـزم کـان دلبـری زیبا گـذشت

یار هم در خاطر یارم نرفت
گرچه بالا از همه بالا گذشت

احتیاج ما و استغنای یار
کی توان گفتن که از احصا گذشت

با که گویم آنچه از جور و جفا
بر سرم زان شوخِ بی پروا گذشت

جز دلِ لیلی نداند هیچ کس
برسرِ مجنون که در صحرا گذشت

آن کمان ابرو که زد تیرِ نگاه
از دل و جان و تن و اعضأ گذشت

[ص۳۵] تیغ نازم زد فرو رفت از ثریٰ
از ثریا آهِ من بالا گذشت

آبِ رحمت بر رقیبان باز ریخت
ابر باران برسرِ دریا گذشت

وعده های دلربای مستِ ناز
در شب و فردا و پس فردا گذشت

فکر اعظم رفت اندر لا مکان
و از ثریٰ این سر پُر از سودا گذشت

☆ ☆ ☆

اگر جانان به چشمِ ما عیان نیست
ولی از دیده های دل نهان نیست

برون از جلوه‌ی حُسنِ محیطش
همه کون مکان ولا مکان نیست
نگنجد پرتوِ حسنش به عالم
که در حدِّ زمین و آسمان نیست
دلی داند که آگاه است زین راز
که جز آن جان جانها در جهان نیست
حُباب و موج و برف و ژاله و یخ
چو بحر و سیل جز آبِ روان نیست
به دل درام ز دلبر داستانها
زبانم را ولی نطق و بیان نیست
چسان ظاهر شود رازِ نهانی
کز و برلب حدیث و داستان نیست
چه در میخانه رو آرم به ساقی
که جامِ می به خُمِ می کشان نیست
مگر رختِ سفر بستند گُلها
که در بُستان نوای بلبلان نیست
به مجبوری چو طفل نو سوارم
که اندر اختیارِ من عنان نیست
[ص۳۶] دلم شد صیدِ آن عنقای اعظم
که هرگز آشیانش را نشان نیست

ز جانان جانِ من گر کامران نیست
ولی جز یاد یارم بر زبان نیست
کمند گ دنم گیسوی یار است
اگر دستم به زلفِ د لستان نیست
رهایی نیست از تیرِ نگاهش
هم از مژگانِ خونخوارش امان نیست
کمال عیش در جنت چه باشد
چو آنجا لذتِ عشقِ بُتان نیست
وگر مهر و وفا در حور عین است
ولی جور و جفایِ دلبران نیست
پریشان همچو زلفش باد آن سر
که چون خاکِ درش بر آستان نیست
خراب آباد باد آن مُلکِ معمور
که در فرمانِ آن صاحب قران نیست
ز چشمِ محتسب رندی بیاموز
که بر مخموری اش هرگز گمان نیست
جوانمردی سزد در کار رندی
که دختِ رز به عقدِ نا جوان نیست
به می سجاده رنگین کردنت چیست
گرت شادگریِ پیرِ مغان نیست
چه کار آید ترا جامِ مُرصّع
نصیبت گر شرابِ ارغوان نیست

بـه اعظـم لالـه سـان داغ اسـت بـر دل
گـرش چشـمـی به روی گل رخان نیست

☆ ☆ ☆

[ص۲۷] تـا ز لعلـت خُـم مَـی در جوش است
لــبِ مـن جــام لبـالــب نـوش اسـت
عــالــمــی مسـت و بـــه بـزمِ تـو ولـی
هـم چـنــان نـعــرهٔ نوشــا نـوش اسـت
چـــه زنـــی هــرزه چپ و راســت قـدم
شــاهـدِمـا اسـت کــه در آغـوش اسـت
کســوت و خـلـعــتِ شـاهـی چــه کـنـم
چـون مــرا غـــاشـیــه ات بـر دوش اسـت
دل و جـــــانــم شـــده لبیک زنـــان
تــا صــلای تــو مـــرا در گـوش اسـت
عشــق آن رهــزن پــنـهــان اسـت کـزو
جــان بــه فـریـاد و زبـان خـامـوش است
اعـظـم از جـــام تـو ای بــاده فـروش
از ازل تـــا بـــه ابـد مـدهـوش اسـت

☆ ☆ ☆

عــرض دل پیـــش یـار بـی ادبـی اسـت
چـون نــه حـاجـت بـه تـرکـی و عربی است
بـی سبـب خـرج[1] سـفـلـــه پـرور شـد
کــام بـخشیـــش نیـز بـی سبـبـی اسـت

۱ـ اصل: خرچ

آفتابی که نور عالم ازوست
پرتو آفتاب نورِ نبیّ است
گُلبن کو دهد گلِ بی خار
نور نبوی نه نار بولهبی است
شد بلال از حبش، صهیب از روم
و از عرب بولهب چه بوالعجبی است
جامِ می خور ز دستِ پیرمغان
گر ترا خواهشِ خدا طلبی است
بهر دانش به پای خُم سرنه
کان شرف پایه ی زکیّ و غبیّ است
[ص۲۸] آن مفرح که شد دوای دلم
در صُراحی و شیشهٔ حلبی است
چهرهٔ دختِ زر چو نور بصر
در نقاب زجاجی و عنبی است
داشتم گر هزار عقل و ادب
مستم اکنون صلاح، بی ادبی است
از برای صبوح اعظم را
گریه ی صبح و آهِ نیم شبی است

☆ ☆ ☆

آن دلربا که در طلبش دیده سوی اوست
نی من که عالمی همه در جستجوی او ست

صـد جاست تا به دامنِ من ز آب [1] دیده چاک

پیرا هنی کـه برتنم از خاک کوی اوست

عـنـقـا بـه دام گرچـه نیـایـد ولی مـدام

مـرغِ دلـم بـه دام دمِ آرزوی اوسـت

کـی در کـمـنـد حـلـقـه‌ی زلف بتـان شـود

این دل کـه بستـه‌ی سـر هـر تارِ موی اوست

مـه را چـه تـاب چون نـزند خور دمِ فروغ

آنـجـا کـه نورِ مهرِ دل افروز روی اوست

رمیـدن و دویـدن بـر گشتـه دیـدنـش [2]

آهـو چـمان صفت آیـین و خوی اوست

تـا بـر شـمیـم گـلشـن حُسنش نهد مشام

اعـظـم همیشه در طلبِ مشکبوی اوست



حـکـایتِ شـبِ هـجران چه گویمت ای دوست

کـلال حـال پـریشـان چـه گویمت ای دوست

اطـالـتـی نـکـنـم تـا عـدالـتـی نـکـنـی

غـمِ شـدایـد دوران چـه گـویمت ای دوست

[ص۳۹] ز رنـج هـجـرِ تـو یـعقوب و دارم ای یوسف

دگـر ز کـلـبـهٔ احـزان چـه گـویـمـت ای دوسـت

غـمـت ز روز ازل گـشـت آشـنـای دلـم

ز حـالِ دیـده ی گـریـان چـه گـویمـت ای دوسـت

۱ـ اصل: زاب

۲ـ اصل: دیدش

حدیث زلف که کوتاه نشد به عمر دراز
چو حرف و آیتِ قرآن چه گویمت ای دوست
چو ز آب حُسن رخت خواستم نضارت دل
جز این هوای دل و جان چه گویمت ای دوست
تو تازه تر که شگفتی چو نو گلِ خندان
نوای بلبل نالان چه گویمت ای دوست
ز دیدنِ تو نگارا که دیده نتوان بست
ز حال خود منِ حیران چه گویمت ای دوست
هر آنچه دید زِ نادیدنت دلِ اعظم
نگفته به که غم جان چه گویمت ای دوست



بهرِ احرامِ دلم کعبه ی کوی تو بس است
سجده گاهِ سرِ من قبله ی روی تو بس است
چون مرا شد خمِ ابروی تو محراب نماز
حرکات و سکناتم همه سوی تو بس است
عزم صحرای ختن کی کُند آهوی دلم
نافه ی مُشکِ مرا نفحه ی بوی تو بس است
نیست حاجت که بَری دست به سوی چوگان
گوی دل ها به خم حلقه ی موی تو بس است
چه کشی برسرِ عشاق سپاهِ اعظم
صفِ مغلوب ترا نفحه ی هوی تو بس است

طالبِ جانان که جُز جانان پی جانان بهشت
ز آتشِ دوزخ نمی ترسد نمی خواهد بهشت

[ص ٤٠] از تو مطلوبِ تو پیوند ترا طالب تراست
قدر باغ آید به سویت گر تو آیی یک بلشت

دل که باشد خانه‌ی دلدار زو خالی مکن
خواه بر بالین بنه سر یا بنه بر سنگ وخشت

هر کجا بینی تجلی های حُسن شاهد است
مسجد و حل و حرم میخانه و دیر و کنشت

تا شوی از رتبهٔ پا بُوسِ جانان سرفراز
جان خود ساییده با برگِ حنا باید سرشت

هرچه بر پیشانیت کلکِ قضا کرده رقم
سر رود ممکن بود اما نگردد سر نبشت

لیک امید است کز بسیاری لطف و کرم
خوش نویسِ اولین آخر نخواهد بد نوشت

هر دم و هر جا بزن گامی و اُو را می طلب
سر مپیچ اندر طلب از نیک و بد از خوب و زشت

دست در حبلِ متین مردانه ای اعظم بزن
چون زنان با دوک تاکی رشتهٔ باریک رشت

☆ ☆ ☆

"ردیف ث"

دردِ دل دارم زجانان الغیاث
دردِ دل دل راست درمان الغیاث

دل گرفتارِ نگاری کرده ام
الغیاث ای غمگساران الغیاث

با ستمگاری مرا کاری فتاد
کو جفا کاری است برجان الغیاث

صید آن ابرو کمان گشتم که زد
در دل و جان تیر مژگان الغیاث

[ص٤١] بسته ام دل بر پریشانی خویش
در خمِ زلفِ پریشان الغیاث

سینهٔ بُریانم ز هجران چون کباب
دیده گریانم چو باران الغیاث

یار را ز حال من آگاه کنید
تا گشاید بند هجران الغیاث

یار بهر دلبری انگیخت ناز
من به روی یار حیران الغیاث

بی نیاز است او ولی بر لطفهاش
بنده اعظم گشته نازان الغیاث



ای تو ایجاد خلق را باعث
مخزنِ علم را تویی وارث

شاه مُلکِ قدیم ثم دنی
سرورِ کون و عالم حادث

محرم سرّ خاص او ادنیٰ
گشته‌ای بی توسط ثالث
ای جواد کریم ذالانعام
هر دو عالم ز جود تو باحث
ای خدا کشته‌ای در رهت اصحاب
وی غلامِ تو زید بن حارث
به سرِ زلف تو که محبوبی
نیستم در یمین خود حانث
به گدای کجا رود اعظم
حلق سان بر درت چو شد مانث

☆ ☆ ☆

"ردیف ج"

[ص۴۲] کسی کز عشق حق برسر نهد تاج
بگیرد از همه اهلِ جهان باج
ز انوارش شود عالم منوّر
چراغی را که ایزد کرد دهاج
به دل بهتر بود با حق مناجات
ز لیکِ زبانِ قوم حُجّاج
به ملکِ دلبری شاهِ جهان است
جهانداری که جان را کرد تاراج
کجا شهباز را بندد پر و بال
به تارِ عنکبوتی دستِ نساج
به نساجی نشاید دعویِ حق
انا الحق را سزد منصور حلّاج

رگ جـان را بیـرتـا کشتـه بـاشـی
کـه ذبحـی نیسـت غیـر از قطع او داج
کـجـا آن مـرد فـردِ عشـق گـردد
کـه بـا غـم جـفـت شـد در بنـد ازواج
بـه جـز تسلیم جـان را چـاره ای نیسـت
کـه نستیـزد بـه شـاهیـن بـال دُرّاج
بـزن تیـرِ نـگـه ابـرو کـمـانـا
کـه اعـظـم جـانِ خـود را کـرد آمـاج
☆ ☆ ☆
حیـرانِ یـار را بـه تـمـاشـا چـه احتیـاج
مسـتِ نـگـار را بـه تـمـنـا چـه احتیـاج
چـه کـنـی دوایـی دردِ دلـم خیـزای طبیـب
بیـمـار عشـق را بـه مـدا وا چـه احتیـاج
از جـام چشـم مسـتِ صـنـم مستیـم رسیـد
سـاقـی مـرا بـه سـاغـر صهبـا چـه احتیـاج
[ص۴۲] ظلِ ظلیـلِ صـاحـبِ بی سـایـه ام بس است
در جـنـتـم بـه سـایـه ی طـوبـیٰ چـه احتیـاج
خـصـمـی کـه جـنـگـجـوسـت کجـا دم زند ز صلح
بـس زور مـنـد را بـه مـدارا چـه احتیـاج
از هـمـت بـلـنـد گـدایـانِ عشـق را
بـا دولـتِ سـکـنـدر و دارا چـه احتیـاج
جـان خـود بـه خـود نثار سرت می کنم به دل
ای دل سـتـان مـن بـه تـقـاضـا چـه احتیـاج

آهسته باش پند به بانگ بلند چیست
ای واعظی بلند به غوغا چه احتیاج
از بهر زندگی لبِ جان بخش یار بس
مشتاق یار را به مسیحا چه احتیاج
چون طبعِ خاک را رهِ پستی نموده اند
اعظم ترا به منصبِ اعلیٰ چه احتیاج



"ردیف چ"

[ص۴۴] ای به وصفت بیانِ ما همه هیچ
همه آنِ تو آنِ ما همه هیچ
بی من و تو تویی چنانکه تویی
بی نشا نا نشانِ ما همه هیچ
چون ندیدیم کوی گناه ترا
شد یقین و گمانِ ما همه هیچ
[ص۴۵] هرچه بیند خیالِ ما همه نقص
هرچه گوید زبانِ ما همه هیچ
در نهان و عیان تویی چو عیان
شد نهان و عیانِ ما همه هیچ
جز تو هر سود ما زیان دارد
ما و سود و زیانِ ما همه هیچ
ای وارای الورا ز عقل و قیاس
عقلِ بیهوده و آنِ ما همه هیچ

ای تــو بـــالا زهـــر هـــمـــه بـــالا
زیـــر و بـــالا مـــکـــانِ مـــا هـــمـــه هیـــچ
نـــا تـــوان اعـــظـــم از تـــو یـــافـــت تـــوان
ای تـــوانـــا تـــوانِ مـــا هـــمـــه هیـــچ

☆ ☆ ☆

"ردیف خ"

بـــاز پـــاشیـــد بـــر دلِ پـــر درد و جـــریـــح
نـــمـــکیـــن خـــنـــده‌ی پـــهـــنـــانـــی و گـــفـــتـــارِ ملیح
دوش فـــرمـــود بـــه مـــن مـــغـــبـــچـــهٔ بـــاده فـــروش
کـــه بـــخـــور جـــام صـــبـــوحـــی ز لـــبِ روی صبیح
ســـاغـــرِ مـــی طـــلـــب از بـــاده کـــشـــی روح فـــزا
کـــه بـــه لـــب هـــا بـــودش مـــعـــجـــز لـــب هـــای مسیح
شـــو گـــدای درِ مـــیـــخـــانـــه آن شـــاه جـــهـــان
چـــون گـــدای ز گـــدایـــانِ جـــهـــان اســـت قبیـــح
بـــاده خـــور کـــه حـــلال اســـت و عـــلیـــه الفتوی
مـــفـــتـــیِ رنـــد چـــو راوی اســـت بـــه این قول صحیح
مـــذهـــبِ شـــرع دگـــر مـــشـــربِ رنـــدی دگـــر اســـت
مـــحـــتـــســـب بـــنـــدِ حـــســـاب آمـــد و مـــی خـــوار فـــلیح
بـــشـــنـــو از پـــیـــرِ مـــغـــان تـــا تـــو بـــه تحقیق رســـی
کـــانـــدریـــن مـــســـئـــله زوجـــزهـــای خـــاص اســـت صـــریـــح
[ص٤٦] ســـاقـــی الـــرّاح ســـالـــنـــاک فـــشـــیـــاً لِلّـــه
اَدِرِ الـــکـــأسَ الـــیـــنـــا هـــولـــی خـــیـــر قـــدیـــح

کـی کـنـی طـی رهِ منـزلِ ابـراهیـمـی

تـا نبـاشـی بـه ره حق چـو سـمـاعیل ذبیح

نـحو منطق چـه شوی حـرف بیـانی آموز

تـا کـنـی حلّ معـانی بـه عبـارات فـصیح

اعظـم از قید جهان رسته دمی با حق باش

تـا گـلستـان شـودت گوشهٔ زندانِ ضریح



آمـد از کـاخ درِ میـکده در وقـتِ صبـاح

طـائـر فـرخ و فـرمـانِ هـمـایون بـه جنـاح

کـاندرین روز بـه مـا پیـر مغان فتوی داد

خـون آن کـس کـه نـه مئی خورد نمودیم مُباح

راهِ میـخـانـه بگـیـرید بـه صد عجز و نیـاز

چـون ز غـم هـای جهـان نیـست جز از باده فلاح

یـار در بـر کـن و سـاغـر بـه کف و باده به لب

زان کـه انجـاحِ مرام اسـت و ز غم‌هاست نجاح

راحـتِ روح دردان از چـه تـرا مـی شـایـد

اِنْ تَـکُـنْ تُـنْـکِـرُ أَذْواقَ نَـعِیـمُ الْاَقْداحِ

تـا بـخـوانـدیـم بـه دل آیـتِ رزقـاً حسـنـا

ذکـر مـی بـرلـبِ مـا درد صبـاح است و رواح

سـاقیـا غـلـق درِ میـکـده بـر رندان چیست

فَـتِـحَ الْبـابَ عَـلَیـْنـا کَـرَماً یا فَـتّاحُ

از کفِ ساقیِ خوش ساغرِ می خواه نخست
تا کشی در برِ خود حورِ جنان را به نکاح
بسته بودند در میکده در ماه صیّام
عید شد زان که هلالِ مه نوشد مفتاح
چون شدم مستِ خرابات در حضرت عشق
دل گرفت از عمل و توبه و تقوی و صلاح
[ص ٤٧] اعظم اندر طلبش معتکفِ میکده شد
زان که عیش و طرب و راحتِ روح است به راح



خونِ عشق گر تو فرمایی مباح
من ازین خوشتر نمی دانم صلاح
در مرا آخر دهی ساغر چه باک
آخرِ ساقی است هم چون افتتاح
در صباح و هم رواحم یادِ تُست
ای مبارک هم صباح و هم رواح
چشمِ من شد چشمه ی آبِ روان
آشنا شو تا ز غم یابم نجاح
نوکِ خارِ هجر جان را خسته کرد
اَسْتَعِیْذُ اللّٰهَ عَنْ طُعْنِ الرِّمَاحَ

بــر مــرادِ خـــاطـــر هـــر نـــا خـدا

دَائِـمـاً فِـی الْبَـحْـرِ لَا تَـجْـرِی الـرِّیَـاحْ

گـــوش اگـــر داری بـــه بـــانگِ میـکـده

یَـا طَـلُـوْبَ الـرَّاحِ حَـیَّ عَلَـی الْفَلَاحِ

نـقـل جــانســت این لبـت یـاقوت روح

آبِ حیـــوانســـت یـــا لِـلِـــرُّوْحِ رَاحِ

اعـظـم از خـواهـی ز رنـدی بهـره ای

تـوبـــه کـن از تـوبـــه و زهـد و صلاح

☆ ☆ ☆

"رَدیف خ"

دل و دیـن بـاخـتـم در عشق یـاری نـازنیـن فرّخ

بـــه حُسنِ او کـه دلـداری نـدیـدم این چنیـن فـرّخ

ز نـاف زلف پـر چیـن مـی گشـایـد نافه های مشک

مـگـر در هـر گره از دل گـرو شـد ملک چین فرّخ

[ص۴۸] گلِ رویـش دهـد بیـننده را آبی خمار انگیز

نـگیـرد گرچـه گل چیـن از رخِ گل سـاتگین فرّخ

نظـر بـا من نـمـی دارد اگـر یـارم تعجب نیست

کـه کـی بینـد بـه سوی صعوه شهباز برین فـرّخ

تـجـلـی هـای انوارش نظر را خیره می سـازد

اگــر بـرقـع بـر انـدازد ز رخ آن مـه جبین فـرّخ

ز تـــار طـــره‌ی نـــازش رهـــایـــی کـــی بـود دل را
چـو دسـتِ من فتاد آخر به آن حبلِ متین فرّخ
کجا بیند به چشمِ دل به سوی شکر و مصری
چو اعظم از لبِ شیرین چشیده انگبین فرّخ

☆ ☆ ☆

قـامـتِ نـاز بـر افـراخـت نگـاری گستاخ
بهـر یـغـمـای دلـم دسـتِ ستم کـرده فـراخ
تـاخـت تـاراج چـنـان کـرد بـر این گلشن دل
کـه نـه گـل مـانـده به گلبن نه بر و برگ به شاخ
بـلـبـلِ طبـع نـوازد چـو صـراخِ تـکـلّـی
بـیـضـه‌ی بـه شـکـسـتـه و از وَکر پریدند فراخ
سـنـبـل و لالـه و ریـحـان به زمین ریخته برگ
شـورِ مـرغـانِ چـمـن شـد بـه سر هفتم کـاخ
تـــا کـــجـــا فـکـر دلـم در رهِ عشـق آرد رو
شـاخ شـاخ اسـت قـدم‌هـاش ازین سنگین لاخ
وصفِ حسـنش چـه کـنـم مـن بـه زبانِ قاصر
زانـکـه در دیـده نـیـایـد نـه دریـن سمع صماخ
ریـخت صبر از دلِ اعظم چوسنانِ شره خورد
زانکه غربال صفت گشته دلش پُر سوراخ

☆ ☆ ☆

کـنـد صـد رخـنـه در ایـمـان زاهـد دلـبری فـرخ
زنـد از غـمـزه‌ی مژگان به دل چون صد گره تا چخ
[ص٤٩] بـه بستان بشگفد صد شاخ نرگس همچو نرگسدان
کشـایـد چشـم مسـتِ خـواب گـر آن نـازنین گلرخ

گرو شد صوفیان را جبه و دستار بهر مُی
کنون این دلقِ ما در خانهٔ خمار دارد رُخ
صدای داعیِ می را بود لبیک از ساقی
ازان دارم فغان بر در به صد امید یک پاسخ
رُخ زیبا چو بنمایی بساطِ عشق بر دارم
که گردد مات از گشتی چو داری برسر شه رخ
مخمر شد گِلِ آدم به آب عشق زان دارم
پر از غم جلد و لحم و شحم و بند و پی عظام و مخ
فرو زان شد به رخسارش مگر آن آتش نمرود
که گلزار است بر اعظم چو ابراهیم بن تا رُخ



"ردیف د"

به رنگ ناله چو آواز چنگ می آید
دلم به چنگِ غم از ناله تنگ می آید
خیال لعل لبت بود در دلِ پُر خون
که آب دیدهٔ من لاله رنگ می آید
دلم که پُر شده ز آشوب و در سرم شور است
مگر به جنگ من آن شوخ و شنگ می آید
چو رفتی از برم ای ترک مست و شر آشوب
ز دیده آب چو دریای "کنگ"[1] می آید
به لطف غارتِ دلها چو می کنی یک سر
ز چنگ صُلح توام بوی جنگ می آید

---

۱ ـ مراد رود خانه معروف هند به طول ۳۰۹۰ کیلومتر و آن از هیمالیا سر چشمه گیرد در الله آباد (هند)، "جمنا" بدان پیوندد، شهر های بنارس و پتنه را مشروب کند و در خلیج بنگاله ریزد. (فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین؛ دائرة المعارف اسلامیه

نوای قلقل مینای می شبِ هجران
به شیشه‌ی دلِ من همچو سنگ می آید

به بزم حشمتِ شاهی که می برد نامم
که شاه را ز گدا عار و ننگ می آید

سپاه غمزه به داداریم[۱] درنگ نمود
ولی به غارت دل بی درنگ می آید

[ص۵۰] شکایتی است به چشم از خمار باده ی لعل
که شاه روم به جنگ فرنگ می آید

ز دیدنِ تو نبندم دو دیده ی پُرخون
وگر مقابله بینم خدنگ می آید

به بحرِ عشق تو از کام خود نشستم دست
اگرچه گام به کام نهنگ می آید

سرشک دیده‌ی اعظم که آبِ شور دل است
به پای بوسیِ دیوار ننگ می آید



رُخت را هر زمان حسنی دگر باد
به صد خوبی ز خوبان خوب تر باد

دلی نا بسته در زلفت چو زلفت
پریشان گشته‌ی و زیر و زبر باد

به درد رمزِ کسِ چشمت دلِ خصم
ز غم چون لالۀ خونین جگر باد

۱ـ اصل: بدالرایم

کسی کز دل رهِ کویت نگیرد
سرش چون خاکِ راهت بی سپر باد
خدنگِ غمزه ای ابرو کمانا
اگر بر دل زنی جانم سپر باد
چو این شهباز زلفت بال بگشاد
دلم چون مرغِ نالان زیر پر باد
چو اعظم از همه رو در تو آورد
ترا بر بنده ی اعظم نظر باد



روی رخشنده چو ماهش نگرید
ماه و خور بنده و داهش نگرید
طاقِ ابروی صنم قبله ی جان
جبهه مسجود جباهش نگرید
[ص۵۱] پادشاهِ همه خوبانِ جهان
مهوشان جمله سپاهش نگرید
طرفه ماری که شده هاله ی ماه
حلقهٔ زلف سیاهش نگرید
میوه ی باغ بهی سیب ذقن
برسرِ غبغب و چاهش نگرید
آه کز دل شده در دل ننشست
تیزی تیر نگاهش نگرید

یار اعظم نشد از منع رقیب
عذر بدتر ز گناهش نگرید

☆ ☆ ☆

جلوهٔ روی چو ماهش نگرید
مهر و مه بل به پناهش نگرید
دعویِ دلبریش جمله بجاست
عشوه و ناز گواهش نگرید
پر ز مکر و غلط اندازی ها
فتنه‌ی چشمِ سیاهش نگرید
کج نگه کج مژه کج ابروی
طرفه کج کرده کلاهش نگرید
نه همین من به نگاهش مردم
عالمی کُشته به راهش نگرید
از سرِ فخر ندارد میلی
عظمت وحشت و جاهش نگرید
اعظم اندر غم هجرش حیران
ناله و گریه و آهش نگرید

☆ ☆ ☆

چون نثارِ قدمت گردم و جان خواهم داد
طاعتِ عمر به شکرانه‌ی آن خواهم داد
[ص۵۲] حضرتِ قبض ارواح چه آرد تشریف
بهر جانی که به رویت نگران خواهم داد

گر صبا سرمه فروشی کند از خاک درت
در بهایش دل و جان بل دو جهان خواهم داد
لاله سان بی گل رویت که به دل دارم داغ
این نشان از تو به خونین جگران خواهم داد
گر دهد وصل توام دست ز بیداری بخت
هر زمان مژده بهر پیر و جوان خواهم داد
از سرِ ناز چو پرسی که چه آوردی پیش
به نیاز دل پُر درد نشان خواهم داد
گر به من روی کنی از رهِ لطفِ اعظم
جان فدایت کنم و روح روان خواهم داد



ای که پروانه ی رویت شده جان خواهم داد
رُخ برافروز که از سوز نشان خواهم داد
روی بنما که ز بی داد نهان با تو عیان
داد فریاد به صد شور وفغان خواهم داد
مست گردیده ز جامِ می خمخانه ی عشق
سر به خاک درت ای پیر مغان خواهم داد
چون خمِ طاق دو ابروی توام محراب است
سجده ی بر سمت تو ای قبله ی جان خواهم داد
همچو نون خم شده پیش الف قامتِ تو
بوسه بر پای تو ای میم دهان خواهم داد
بر گلِ روی تو بلبل شده جان در بازم
سر چو قمری به تو ای سروِ روان خواهم داد

چون بـه یغـمـا دلک بـندهٔ اعظم بُردی
نیـم جان نیز بیرکز دل و جان خواهم داد

☆ ☆ ☆

تـا بـه جـان از اثـرِ بـاده نشـان خواهد بود
جـانِ مـا در طـلـبِ بـاده نشـان خواهد بود
تـا بـه میخـانـه ز سـاقی دمِ نوشا نوش است
جـام ومـی بـرلـب و دل نـعره زنان خواهد بود
هـر کسـی را بـه جهـان قبـلـه‌ی حاجات بود
سـجـده‌ی مـا بـه درِ پیـر مـغان خواهد بود
سِـرِّ پـنـهـان کـه نیـایـد بـه دل اهـل صـلاح
پیـش رنـدان خـرابـات عیـان خـواهـد بـود
هـر کـه در کـوچـه جـانـان بـه گدای دم زد
صـاحـبِ دولـت و دارای جهـان خواهد بود
چون دمـا دم دمِ جـانـان است حیـات دل مـا
گـوش مـا بر لبِ جان بخش جهان خواهد بود
دل پـر از نـور جـمـالیسـت کـه گنجایـش او
خـارج از حوصله‌ی کونِ و مکان خواهد بود
چـون بـه جـز یـار نـدیـدیم عیان در دو جهان
کـی نـگـاهِ دلِ مـا بـر دگـران خـواهـد بـود
اعـظـم از یـار جـدا نیـسـت کـه انشاء اللّـه
تـا دمِ مـرگ بـه رویش نگران خواهد بود

گر اهل دل بـه کعبـه‌ی کوی تـو رو کنند
اول بـه آب دیـده‌ی گـریان وضـو کـنـنـد

در آرزوی روی تـو مـردنـد بـی دلان
دلهـا کـجـا کـه رو بـه‌تـو ای ماه رو کنند

حـرفـی اگـر ز نام‌تـو حـور و مـلک بـرنـد
صـد بـار بـا گـلاب دهـن شستشـو کـنـنـد

بـی‌تـاب گشتـه‌از فـلـک افتـد به روی خاک
گـر آفتـاب را بـه رخـت رو بـرو کـنـنـد

بـی خـود فتـد جهـان ز خـودی ترک خود کند
عشـاق گـر ز جـامِ لبـت گـفـتـگـو کـنـنـد

[ص۵٤] دل بستگـانِ زلفِ تـرا عـمـرهـا توان
اظهـارِ حـالِ خـویـش اگـر مـو بـه مو کنند

گـر چشـمِ پُـر خـمـار تـو بیـنـنـد بی حجاب
کـی زاهـدان شـراب بهشـت آرزو کـنـنـد

شـد نـقـد جـان بـرای نثـارِ سـرت حـقیـر
آن بـه کـه پـایـمـال رهـت کـو بـه کو کنند

انـدر دلِ شـکسـتـه دلان کـرده ای مـقـام
مـردم عبـث تـرا بـه جهـان جستجو کنند

اعـظـم گـر تـرا بـه در دوست آبرو است
هـرگـز غـمت مبـاد کـه بی آبـرو کنند

دیده ام دیدترا تاکه طلب گار تو شد
دل چه دید است که نا دیده گرفتار توشد
پیش از جلوه ی حسنِ تو خریدارِ توایم
باز از بهر چه این گرمی بازار تو شد
دل تویی، دیده تویی، هم به دل و دیده تویی
هم تویی آن که به دل طالب دیدار تو شد
جز به دیدار دلارایی تو که آرامم
چون که آرام و قرارم همه در کار تو شد
طوطي جانِ من از ذوق حلاوت صد بار
طالبِ یکدم لبهای شکر بار تو شد
جلوه گر شد چوشه حسن تو بر توسنِ ناز
جانم اول ز همه غاشیه بردار تو شد
اعظم از پس رویت سایه صفت باز نگشت
تا به همسایگیِ سایه ی دیوار تو شد



گل رخانت همه غلام شدند
گرچه محبوب خاص و عام شدند
[ص٥٥] زلف را حلقه حلقه دیده تمام
عاشقانت اسیر دام شدند
بهرِ نظارگیِ مهر رخت
مهوشان همچو مه به بام شدند

چـــون کــــــه دیــــد نــد دام زلف تـــرا
آهـــــوانــــــی رمیــــده رام شـــــدنـــــد
قـــامـــت خــوش خـــرام تــو دیـدنـد
ســروهـــا جـمـلــــه بــی خـرام شـدنـد
تیـــغ خـــون ریــــز چشـــمِ تــو دیـده
هـــمــــه مــردم بـــه قتـلِ عــام شـدنـد
زاهـــــدان دیــــده دورِ جـــــــام لبـــــت
بـــی خـــود افتــاده مســت جــام شـدنـد
وصفِ حُســن تــو نـــا تــمـــام بـمـــانـد
گـــرچـــــه اوراقهــــا تـــمـــــام شـدنـد
گــرچـــه اعظـم بـــه عشق بدنـام است
بـــه کـــه بـی عشق نیک نـام شـدنـد



چشـم تــرا کــه رخصـتِ خون ریـز داده اند
خـنـجــر بــه دستـش از مـژه ی تیـز داده اند
در خـــنـــده اختیـــار نـداری بـــه رنگ گل
جـامِ طـرب بـــه دسـتِ تو لبـریـز داده انـد
آویـختـــــه ز هـــر ســـر مـویـت هـزار دل
جــانـــان تـــرا چــه زلف دلاویـز داده انـد
بـالای تـو بـلای جهان شـد کــه چون تـرا
پُــر شـور و فتـنـه حُسـنِ شـر انگیـز داده اند

می ریزی از دهن سخنی همچو شهد و قند
شیرین لبت مگر شکر آمیز داده اند
استاده کی رخم بنما ای که همچو برق
مطلق عنان به دستِ تو شب ریز داده اند
[ص٥٦] کی جان برد ز غمزه ی خونخوار تو کسی
که این مملکت به قبضه ی چنگیز داده اند
چون خضر ز آب چشمه حیوان حیات بخش
به تو کای مسیح !دم لبِ جان خیز داده اند
غیر از توای طیب نباشد دوایی درد
در عشقت از سوایی تو پرهیز داده اند
اعظم که جان شیرین فرهاد وار داد
تا منصبش چو خسرو پرویز داده اند



گر آن بیدار دل خوابیده باشد
دلآرامی است آرا میده باشد
به آهو ماند آن آرام جانم
چو رم گردیده بر گردیده باشد
نیارد تاب خشمِ چشم پُر کین
چو دل ترسیده و لرزیده باشد
کجا یابم چو یارم در خمِ زلف
دلِ دزدیده را پوشیده باشد

پی گم کرده دل خواهم ندای
که کو آن کو دلم دزدیده باشد
ولی دارم ادب گویم که آن کیست
که دل دزدیده ام را دیده باشد
کسی کو آیتِ آرام دل خواند
حدیثِ عشق را نشنیده باشد
ضرورت شد که گریم پیش دلدار
مگر بر گریه ام خندیده باشد
چه رنجد اعظم از بد خویِ یار
که هر دم بی سبب رنجیده باشد



[ص۵۷] تا دل خیال روی آن گل عذار دارد
گلگشتِ باغ وبستان کی اختیار دارد
چون یافت آیتی را ارباب باده محکم
اصغفِ حدیثِ واعظ کی اعتبار دارد
موری به کعبه رفتن نتوان مگر رهایی
بر بال شاهبازی عنقا شکار دارد
با من اگر نسازد دلبر تعجبی نیست
شاهی است کز گدایان صد ننگ و عار دارد
چون سجده گاه دلها دانست کوی لیلی
در خانه ی عبادت مجنون چه کار دارد

از دست مست ساقی ساغر بگیرم از می
تا جرعه‌ی سرم را زان بر خمار دارد
چون صد هزار جم را با جام می نگیرند
در کوی می فروشان اعظم چه بار دارد

☆ ☆ ☆

هر سیه کاری که شد از چشم مستِ یار شد
جام شد ساقی شد و صهبا شد خمّار شد
خم زده مژگان سیاه و تیز و برگردیده اش
دشنه شد خنجر شد و ساطور جوهر دار شد
از برای نقب دلها طرهٔ شبرنگِ او
دزد شد، هندو شد و رهزن شد و طرار شد
از مزاج مختلف صد بار با من در دمی
یار شد، عیّار شد، دلدار شد، بیزار شد
جلوهٔ معشوق در هر دم برای عاشقان
درد دل شد، عشق شد، محنت شد و آزار شد
عکس گلگون پیکرِ گل روی گل اندامِ یار
گل شد و گلشن شد و گلدسته شد، گلزار شد
خورد اعظم جرعه چون از ساغرِ لب ریز حُسن
[ص۵۸] مست شد، بی هوش شد، ملهوش شد، سرشار شد

☆ ☆ ☆

یار کز بی رنگی خوش رنگ رنگین کار شد
رنگ شد، بی رنگ شد، یک رنگ شد، بسیار شد

عشق شور انگیز او در عالم اندر چار سو
شور شد، شر شد، ضرر شد، فتنه شد، پیکار شد

غمزه ی چشمش چو قصد مردم آزاری نمود
مست شد، ظالم شد و خونریز شد، خونخوار شد

عشوه ی پر ناز و مکر و عذرِ چشمِ دلفریب
سحر شد، جادو شد و افسون شد و مکاّر شد

خوش کلام از عشقِ جانان بر زبانِ عاشقان
توبه شد، تهلیک شد، تسبیح شد، اذکار شد

درمقام جلوه با چندین صفت آن بی صفت
دل شد و در دل شد و دلبر شد و دلدار شد

اوست کز اطلاق خود در چشم اعظم جا به جا
دیده شد، در دیده شد، خود بین شد و دیدار شد



چو باغِ حُسن خوبان آفریدند
گلِ روی تو خندان آفریدند

چو بلبل بهر یک دیدار رویت
هزاران چشم گریان آفریدند

به دلها هم پریشانی اثر کرد
چو زلفت را پریشان آفریدند

چو در دوری صبوری نیست دل را
چرا دورم ز جانان آفریدند

دوایی وصل کی بخشد شفایی

چو خوفِ دردِ هجران آفریدند

دو دستم را که کاری نیست هرگز

پی چاک گریبان آفریدند

[ص۵۹] ز رحمت باش جانِ جانِ اعظم

چو ای جانان ترا جان آفریدند



دو چشمم را چو گریان آفریدند

لبت را لعل خندان آفریدند

چو وحشی مرغ کز مردم گریزد

ترا از من گریزان آفریدند

به آب چشمه و باران چه حاجت

چو چشمم اشکباران آفریدند

تویی در دل چو نورِ دین و ایمان

ازان روزی که ایمان آفریدند

قدت را دیده سرو آزاد استاد

که این سروِ خرامان آفریدند

دل بلبل به دیدار رخت گفت

چرا باغ و بهاران آفریدند

ز سر تا پا به راهت جانِ اعظم

تپان افتان و خیزان آفریدند

غیر در دیده کسی نیست به وحدت سوگند
دل به جز یار نخواهد به محبت سوگند
تیغ لا را به سر دُنیا و عقبیٰ راندن
خوش جهادی و غزایی است به همت سوگند
چون گرفتم سرِ کوی درِ دلبر ماوی
هیچ سوی نتوان رفت به الفت سوگند
جلوتی نیست که از جلوه ی حسنش خالی است
خلوتی نیست که او نیست به حیرت سوگند
اعظم از روزِ ازل آنچه نصیبت کردند
[ص۶۰] بی کم و بیش توان یافت به قسمت سوگند



دیده حیرانِ جمالت به جمالت سوگند
دل به اذعان جلالت به جلالت سوگند
در ثنای تو چه گویم که به کس ممکن نیست
حدِ تبیانِ کمالت به کمالت سوگند
تازه تر گشت به دیدارِ جمالِ رویت
روی مستانِ وصالت سوگند
با یکی لقمه که بخشی ز کرم راضی شد
سایلِ خوانِ نوالت به نوالت سوگند
چشم من طالبِ دیدار جمالت هر دم
گوش خواهانِ مقالت به مقالت سوگند

یـا رسـولِ عـربیٌّ خـواستم از تشـنـه لبی
آبِ حیـوانِ زلالـت بـه زلالـت سـوگنـد
دیـد چـون بـنـده ی اعظم ز تو خُلق اعظم
گشـت قربانِ خصالت به خصالت سوگند



"ردیف ذ"

حُـب دُنیـا کـرد رنـج و محنـتِ دنیـا لذیذ
ذوقِ مستی کـرد بـر دل تـلـخیِ صهبـا لذیذ
از طـمـع شـد گـرگ را گرد رمـه کحل البـصر
و از پـی دلـدار شُـد بیـداریِ شبهـا لـذیـذ
شـاخ گل از سـنـگ طفلان باش چون دیوان گان
طعـنه ی مردم بخور چون میوه ی طوبی لذیذ
گـوشـه گیـر از عـالـمی بهر حصول کام جان
تـا نـمـایـد عـزلـت در دیـده ی بیـنـا لذیذ
از فلـک گـر زهـر نـاکامی چشی ای دل مرنج
تـا تـو یـابی تـلـخی مرگِ خود از حلوا لذیذ
[ص٦١] گـرچـه شهـد و شکر و مصری بود شیرین ولی
هسـت گـفتـار لـبِ شیـریـن دهان بر ما لذیذ
در دلِ هر ذره تابان است خورشیدی دگر
جان اعظم یافت یک خورشید تابان را لذیذ

"ردیف ر"

سرَ زد برون شوقِ دلم دلدار می آید مگر
شوری دگر شد در سرم آن یار می آید مگر
شد چشم خواب آلوده ام بیدار چون فرخنده بخت
امشب به من آن دولتِ بیدار می آید مگر
زخمِ دلم به می شود هم داغ هجران می رود
آن مرهمی بهر دلی افگار می آید مگر
آمد مبارک فال من کز غم شود آزادیم
سردار عالم سروری سالار می آید مگر
گلها که اندر گلستان این تازگی ها یافته
آن یار گل رخسار در گلزار می آید مگر
رختِ سفر بسته همه خوبان ز مصر حُسن و ناز
آن یوسف کنعان درین بازار می آید مگر
گشته ملالِ خاطر و تنهایی ام فرحت همه
آن مونسِ وحشت ربا غم خوارمی آید مگر
اینک شود حاصل همه مشکل کشایی های من
پیغمبری یا حیدری کرّار می آید مگر
پُر شد دلم از حشمت وهم شوکت و جاه و جلال
عظمت مداری صاحب دربار می آید مگر
ای دل مراد و مطلب و هم مقصد و کامم رواست
کان بنده پرور سروری سردار می آید مگر
اعظم که امروز از خوشی چون گل شگفته شد دلش
[ص۶۲] آن گل رخی گل فام و گل رخسار می آید مگر

ای فخر انبیاء و رُسُل صورتِ سرور
نازد به حسن تو ملک و جن و انس و حور
حرفی ز دفتر شرفت مصحفیٰ مجید
توریت با صحائف و انجیل با زبور
کرده به آب ذکر تو لب تر به صد خوشی
عیسٰی به چرخ چارم و موسی به کوه طور
لب زیر و سیم و زر فلک از مهر و مه به دست
دارد پی نثار رخت این دو طشت نور
نتوان به نور روی تو حاجت به مهر و ماه
از طَلَعَ شَمْسُ وَجْهِکِ مِنْهُ اخْتَفَتْ بُدُوْرُ
ای بادشاه هر دو جهان فقر فخر تست
زان بالضرورة آمدهٔ قانع و صبور
[ص۶۳] محبوب حق شدی به چنین حسن دلپذیر
تا چشمِ بد ز حُسنِ رخت کرده اند دور
شد خیر محض و رحمت عالم چو جلوه کرد
سّرِ بطونِ ذات تو در عالم ظهور
معصوم از ذنوب چو بودی به پیش و پس
غفران ذنب اُمت تو خواسته غفور
از بهر تست گردِ زمین دور آسمان
و از دولتِ وجود تو گشته زمین فخور
مسجد اگر بنا شد و نی آب پاک هم
روی زمین برای تو شد مسجد و طهور

خاک عرب که سرمه‌ی چشم عجم بِزد
چشمش ز گریه بهر تو شد چشمه‌ی بحور
در قرب حق شدی ز مکان سوی لامکان
تا از زمین به عرش رسیدی ز راه دور
تا بر سریر ملک رسالت نشسته‌ای
شاهان فگنده از سر خود نخوت و غرور
از هجر ماه روی تو سرمی زند به خاک
چرخ برین به سال و شب و روز مع شهور
اُمیدوار لطف تو گشتند بر همه
ارواح در معالی و اجساد در قبور
سر بر زمین شده به فراقت وحوش را
زد بال در هوای رخت عالَم طیور
ای نور چشمِ آدم و ادریس و نوح هم
وی سینه‌ی خلیل و اسماعیل را سرور
ای سید عرب شهِ دین قریشی النسب
وی هاشمی و مطّلبی سروری غیور
در خواه جرمِ ما ز خدا چون به دست اوست
صرف از مه کرمش در همه امور
ای کاشکی که هر سر مویم زبان شدی
کز دفترِ ثنایِ تو می خواند می سطور
[ص٦٤] چون در دلم رسوخ غلامیت جا گرفت
شد ذکرِ وصفِ حسن تو هم بر زبان ضرور

چشمِ کرم بـه جانـبِ اعظم غلام کن
ای فیض بخش فیض رسان آفتاب نور

☆ ☆ ☆

هُدهـدِ بـاد صبـا مژدهٔ دلدار بیـار
و از سبـا سوی سلیمـان خبر یـار بیـار
آرزومنـدِ طبیبـم ز هجـران حبیـب
شربتـی بهـر شفـای دل بیمـار بیـار
نیـم جـامـی چـه زنـد آب بـر آتشکده ام
ساقی آن پر شده خمخانه ی خمار بیار
انتظـارم چو ز حد رفت برون ای قاصد
راحـتِ روح و روان بهـر تـنِ زار بیـار
یا رب آن مرهم اعجاز جراحت بفرست
یعنـی آن یـار ز بهـرِ دل افگـار بیـار
چـون صدف شد تنِ من بهر تو وا کرده دهن
هـم ز نیسـانِ کـرم ابـر گُهـر بـار بیـار
تـا گُهـر ریز شوی بهـر نثـارِ دلدار
اعظم از مخزن دل لولوی شهوار بیار

☆ ☆ ☆

دلـم از مهـر آن مـاه اسـت پُـر نـور
کـه حُسن روی او شد حیـرتِ حُـور
بـا جـلالِ بطـون زد خـیمه ی نـاز
بـه طـورِ خـود تجلّـی کـرد بـر طُور

سوادِ موی او شد لیلة القدر
بیاض روی او نورٌ علی نور
شکن بر زلف شاهد دام دل ها است
که در هر حلقه اش افتاد جمهور
[ص٦٥] چه هشیار و چه مست از دور و نزدیک
همه دیوانه ی رویش چو منصور
صبوری بر جفایش هست آسان
ولی صبرم ز رویش نیست مقدور
به اعظم جذبه ی شوقِ رُخِ یار
مسلّم باد هردم تا دَمِ صُور



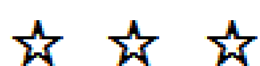
هوش دادیم به یاد مَی گلگون رخسار
سر نهادیم بر خاکِ در فیض خمّار
خیز ای بادِ مرادِ دلِ ما بهرِ مدد
تا کند کشتی ما سیر به بحرِ ز خَار
می کشد مُهر خموشی ز جگر زهر سخن
مهره ی مار بود زهر کش زهره ی مار
عمر به گذشت که چون غنچه درین باغ وجود
خورده ام خون که گشادم گرهِ این دل زار
سبزه را پیش گُل روی تو پای بشکست
سرو استاده به یک پا شده آزاد زکار
شعله زد آتشِ دل تا سخن آمد بر زبان
هم درین خانهٔ قرطاس به افتاده شرار

اعظم از لعل لبِ یار خماری دارد
خلق گویند که از می شد مخمورِ خُمار



"ردیف ز"

شد قرار از دلم و ناز تو برجاست هنوز
روز محشر شده و وعده به فرداست هنوز
دل مجنون شده گم درخم کوی لیلیٰ
منزلش بهرِ فغان دامنِ صحراست هنوز
[ص٦٦] در خزان بلبل بستان ز نوا بسته زبان
لیک چشمش سوی گل نرگس شهلاست هنوز
از غضبناک نگاهت گل سُرخم شده زرد
رویت آفروخته چون لاله‌ی حمراست هنوز
معده پُر خم ز می و می به قدح دست به خُم
توبه ام در دل و دل طالبِ صبها است هنوز
دست در گردن مینا و می اندر جامم
جامِ می برلب ولب مایل میناست هنوز
عمرها شد که به هجرانِ تو جانِ اعظم
مبتلای غم و بر روی تو شیداست هنوز



تا شنیدم که درِ میکده کردند فراز
باز در خدمت رندان شده ام بهر نیاز

بندِ میخانه گشاید که در مدرسه نیست
نکته خواهم که مگر پیرِ مغان گوید باز
پیر فرزانه ز میخانه مرا منع مکن
بهر پیمانه به پیمان شکنی دارم راز
مژه جاروب کشی کرده و چشم زده آب
تا غباری بنشانم به ره شاهِ حجاز
راز سر بسته که از پرده به دستان آمد
مطربِ نغمه سرا گوش زده برلبِ ساز
فتنه ای بود که مشاطه ی تقدیر کشید
گِرد آن نرگسِ مستانه خط از سرمهِ ناز
ره روِ عشق نترسد ز بلیّاتِ طریق
اعظم اندیشه مکن گرچه نشیب است و فراز



ز آفتاب رخت تابِ بی نقاب انداز
شعاعِ چهره به چشم چو آفتاب انداز
[ص٦٧] مکن به آب وصالت ز آتش هجرم
چو گفته که نیکی کن و در آب انداز
که گفت با تو که چون من به دیدنت آیم
بپوش دیده زمن خویش را به خواب انداز
پُر از هوای توام همچو شیشه ای ساقی
سرم چو ساغرِ می در خُم شراب انداز

مبین به سوی خطایم که مستِ ناز توام
نظر ز لطف به حالِ من خراب انداز
به پاس خاطرِ رندان تو ای عرق کشِ گُل
به جای آب شرابی پی گلاب انداز
حباب گرچه بر آبست هم همان آب است
نقابِ آبِ خود اعظم تو چون حُباب انداز



"ردیف س"

خونِ دلِ محمل بست و دل فغان دار و هوس
کاروان چون شد روان برخاست فریادِ جرس
از دلم مهر تو خیزد و از دلت آزارِ من
آری از گِلِ گُل دمد و از سنگ خارا خار و خس
تا اسیرِ زلفِ تو زلفت به رویت سر خوش است
با قفس گل هم نفس بلبل گرفتار قفس
هر کسی با جنس خود مایل شود تا این دلم
از پریشانی است با زلفِ پریشان هم نفس
در گلستان سوی گل دیدن نمی خواهد دلم
کز هزاران گل مرا یک دیدنِ روی تو بس
رشته ی جانم به عشقش شد چو تار عنکبوت
لرزه ام در تن زند بادِ پر و بالِ مگس
زان مهِ نا مهربان اعظم به تو دارد فغان
یاعلی المرتضی حیدر به فریادم برس

[ص٦٨] دلبرده ام بده دگر ای دلربا مپرس
غم داده ات ستان ز من و ماجرا مپرس

نا گفته نا شنفته و نادیده بهتر است
تفتیشِ حالِ ما مکن و ما مضی مپرس

جان در بلای تست و دلم مبتلای تو
دیگر ز حال جان و دلِ مبتلا مپرس

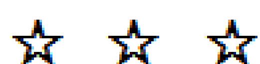
پروانه وار ز آتش عشقِ تو سوختیم
ای جانِ جان ما دگر از جانِ ما مپرس

بنگر به من ز راهِ وفا و از جفا مگو
تا مبتلا چو من نشوی از بلا مپرس

گل در چمن شگفت و ز بلبل ترانه خواست
مطرب نوای خوش و از نغمه ها مپرس

در دور جام باده ی هر کس ز فیض عام
ساقی ز طبع رند و دلِ پارسا مپرس

اعظم صلای ساقی و شاهد بر جلوه هاست
مخروش و باده نوش و ز دُرد و صفا مپرس



[کذا] ترا که گفت که از حال ما مپرس
و از مبتلای درد و غمت ماجرا مپرس

الحق تو بی غمی و مبادا غمت ولی
ای بی غمت که گفت که غم دیده را مپرس

تا آشنایی دردِ دل است آن که با تو گفت
بیگانه باش و دردِ دل آشنا مپرس
دردِ دلم ز تُست و قرارِ دلم تویی
جز خویشتن ز جانِ منِ مبتلا مپرس
چون دردِ دل بود دل پردرد را دوا
جز دردِ لا دوا دگر ای دل دوا مپرس
خون کرده ایم با همه جور و جفا به عشق
از ما به جز محبت و مهر و وفا مپرس
[ص٦٩] اعظم چو حسن یار به هر جاست جلوه گر
هر جا و هردمش طلب و کی کجا مپرس



دارم دلِ پُر گناه بیامرز و مپرس
رویی ز گناه سیه بیامرز و مپرس
از کرده ی خویش شرمسارم یا رب
فرما ز کرم نگاه بیامرز و مپرس
حقا که به فضلِ تو ز روی اُمید
دارم نظری به راه بیامرز و مپرس
کِردار بدم که ریخت آبِ رویم
سر بسته فگن به چاه بیامرز و مپرس
بد کردم و بد ولی تو یی بخشنده
کردار منِ تباه بیامرز و مپرس
ای عالمِ غیب هرچه کردم دانی
از روی کرم همه بیامرز و مپرس

ای مـــالکِ مُـلکِ کُـن فکـان و کـونیـن
وی شـــاهِ مَـلکِ سپـــاه بیـــامرز و مپـرس
ای بـــادشـــاهِ جـنـــانِ عـطـــا کن جنـت
وی صـــاحـــبِ هـــاویـا بیـــامـرز و مپـرس
نـی مهر و نه ماه نه بت پرست است اعظم
ای خـــالقِ مهـــر و مـــه بیامـرز و مپرس



یـــا رب گـنـــاهـم هـمـــه بیـــامـزر و مپـرس
کـــردم چـــو هـــمـــه گناه بیامرز و مپرس
بـــی چـــاره کـجـــا روم مـــران از درِ خـود
ای حــضـــرتِ بـــاد شـــاهِ بیـــامـرز و مپـرس
چــون از ســـرِ راستـــی ز ســـر بـنهـــادم
بـــر خـــاکِ تـــو کج کلاه بیامرز و مپرس
[ص۷۰] در تـــــهِ ضـــلا لتـم فتـــاده حیـــران
رو آر مـــــرا بـــــه راه بیــــامــرز ومپـــرس
بــــــا روی نیـــــاز بــــر درت افتـــــادم
جـــاروب گـــر از مـــژه بیــامـرز و مپـــرس
ای ارحـــم الـــراحـــمیـن هـمـــه عصیـــانـم
از رحـــمـــت وافیـــا بیـــا مـرز و مپـــرس
جـــویـنـــده ی جـــام عشـق خـود را هــر دم
مــی بـخــش ز میـکـده بیـا مرز و مپرس
بهـــرِ خــلـــفـــای راشـــدیـن و حـسـنیـن
هــم از پـــی فـــاطـــمـــه بیـــامـرز و مپـــرس

اعـظـم گـنـــاهـم پی رسـولـی اعـظـم
ای اعـظـم مـغـفـره بیـامـرز و مپـرس

☆ ☆ ☆

یـا رب بـه فـضـل خود ز گـنـاهـان مـا مپرس
جـرم و خـطـا بـبـخـش و ز جور و جفـا مپرس
بـگذر ز سهو و از عـمـدِ مـا بـه لطفِ خویـش
و ز حـال مـا بـه غـایـتِ حلم و حیـا مپـرس
یــا ســاتــر الـعـیـوب بـه عفـوِ ذنوب مـا
کشفِ گـنــاه مـا مـکن و عیبهـا مپــرس
کــردیــم کــارهــای روا نــا روا بسـی
چـون عـفـو مـی کـنـی ز روا نـا روا مپـرس
هـر چـنـد مـا بـدیـم تـویـی بـا بـدان نـکـو
ای نیک خُـو ز زشـتـی کـردارِ مـا مپـرس
یــا مـن بــه فـرط رحـمـت یـرحـم الـوری
از جُـرم مـا بــه رحـمـت بـی منتهـا مپـرس
چـون بـر غـضـب بـرد کـرم و رحـمـت سبق
پیـش از غـضـب بـه بـخشـشِ ما از خطا مپرس
خُـذْ مَـا صَـفَـا کـه یـلـدمِ ایـمـان قبـول مـن
دَعْ مَـا کَـدَرَ از هـمـه کـارِ ریـا مپـرس
[ص ۷۱] یَـا غَـا فِرَ الـذُّنُوْبِ وَیَـا اَعْظَمَ الْکَرَمَ
کـارِ کـرم کـن و ز کـرم کـار هـا مپـرس

شــرمـنـدگـی بـریـم چو پـرسـی ز حـال مـا
سِّــرِ نهــان عیــان مـکـن و مــاجـرا مپـرس

مــافــات فــات فــاعف کــه اذ مـا مغی مغی
وی پـرده پـوش پـرده مـدر مــا مـضی مپرس

از بــس گـنــاه کـه نـامـه‌ی اعـمـال شد سیـاه
سـر بسته جـمـله بخش و ز هر یک جدا مپرس

از بـخشـــشِ عـمیـم بـه بـخشـای ای کـریم
وی بی چـه گون و چون ز چه گون و چرا مپرس

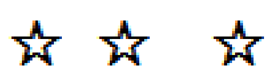
ای ذوالـعـطــا ز حــالِ گدا جـز عطا مپـرس
وی مــرتـجــیٰ ز اهـل رجـا جـز رجـا مپـرس

کـــارم گـنـــاه و کـــارِ تـو آمـــرزشِ گـنـــاه
بـــا کـــارِ خـــود ز کـــارِ مـنِ نــا ســزا مپرس

یــا ذالـمـنـن کــه از تـو سـوال است فخر من
بــر قـدرِ خـود عـطــا کن و حـال گدا مپـرس

آن ده مـــرا کـــه در دو ســـرا بـــه بـود مـــرا
وی ذالـــعـــطــا ز کـــارِ مـن پـر خـطــا مپـرس

اعـظـم بـه صـد رجـا ز تـو خـواهد همه‌ترا
زیـن بنده ی گدای دگر ای بادشاه مپرس



درد عشـقـــش دل بیـمــار مـرا درمـان بـــس
آرزوی رُخِ جــانــان بـــه شـبِ هجـران بـــس

کُفـر بـاشـد ز درِ یـار شـدن بـر درِ غیـر
سـجده‌ی خـاک درش بـنـدگـی ایمان بـس

چـون بـود قبلــه‌ی حـاجات رُخ پیـرِ مغان
اعتـکـافِ در میخـانـه و خـمّـاران بـس

کَـی شـود راز دلِ زار ز عـالـم پـنهـان
که این دو چشـم پیِ غمازیِ من گریان بس

[ص۷۲] گـرچـه حـاضر کنم این جان به ره جانان لیک
ایـن زمـان دیـده‌ی گـریـان و دلـی بریان بـس

عـاقبت هسـت چو بـه ام که چسان خواهد بود
دل بــه اُمیـد کـرم هـای خُـدا نـازان بـس

گـر بـه غـفـلـت گزرد روز و شب از یادِ خدا
نـعـره‌ی شـام و دمِ آهِ سـحـر خیـزان بـس

چـون بـه هـمـراهـی من از دل و جان نشتابند
الـتـفـاتـی بـه من دل شـده از یـاران بـس

سـوی من چشـم به چشم ار ز رهِ ناز ندید
گـوشـه‌ی چشم به اعظم ز رُخِ جانان بس

"ردیف ش"

خـداونـدا !بــه ذاتِ خـود مـرا بـخـش
بـه آن عـالـی جنـابِ مصـطفیؐ بـخـش

ســزاوارم عــقــوبــت را ولیـکــن
طــفیــل انبیــأ و اولیــا بــخــش

بــه صـدقِ دل چـو دارم بـا تـو ایـمـان
پــی صـدیــقؓ اکبــر مـقـتـدا بـخـش

عــدالــت گــر کُــنــی حُـجــت نـدارم
بـــه عـدلِ ابـن خـطّــابمؓ خطـا بـخــش
بســی شــرمـنـده ام از کــرده ی خـویــش
بـه عثمـانؓ صـاحـبِ حـلـم و حیا بخش
بـــه کــردارم اگــرچـــه نـا جوان مـرد
بـه نـامِ شـاهِ مـردان مـرتـضیؓ بخــش
بـــه شــش تـن بـاقی از اصحــاب عشرهؓ
مبشّــر بــالــجــنــان کــرده مــرا بـخــش
بـــــه حــمـــزه سیّــدِ شهـدای و عبـــاس
بـــه اولادِ نبـــيِّ مــصــطـفـیٰ بــخـــش
[ص۷۲] پـی اصحـاب بـه در واحـد و رضـوان
بــه طیّــار و عبــای دل اتـقیــا بـخـــش
بــه جـمـلــه آل و اصحـابِ مُـحـمـد ﷺ
ز عـصیــانـم مپرس و جـمـلـه را بـخــش
تـــویـــی واحــد احــد فــردی بـلا زوج
بـــا ازواجِ شــــه خیــر الــوٰری بــخـــش
ز فــکـــرِ خــاتــمـــه دارم بـــه دل نُــور
بسـوزِ سیـنـــه‌ی خیــر النسـاءؓ بـخــش
بـــه احســانِ حســنؓ ده حُســنِ ایـمــان
ز رنـج زهــر عــصیــانـم شـفـا بـخـــش
ز ظُــلــمِ نــفـــس در کـــرب و بـلا ام
بـــه مـظـلـومـی شهیـدِؓ کـربـلا بخــش

اگـــر عـــابـــد نیـم، عبـدم گـنـاه گـار
بـــه زیـن الـعــابـدیـنؑ پـارسـا بـخـش

نـدارم بهـره گـر از عـلـم و تـقـوىٰ
بـه عـلـم بـاقرىؑ صـاحـب تُـقى بـخـش

چـو مـی دارم گـریـان چـاک چـون صبـح
بـه جـعـفـر صـادقـمؑ صـدق و صفـا بـخـش

خـطـایـم گـر چـه هسـت از حـد فزون تـر
بـه موسی کـاظـمیؑ صـاحـب عطـا بخـش

چـو هسـت این بـنـده راضـی بـر قـضـایـت
بـه سـلـطـانـی عـلـی موسـیٰ رضـاؑ بـخـش

شـدم حیـران بـه ظـلـمـت هـای عـصـیـان
بـه روشـن دل تـقـیؑ نـورِ خـدا بـخـش

دلِ مـن کـز گـنـاه گشـتـه سیـاه اسـت
ز انـوار نـقـیؑ او را ضـیـا بـخـش

تـنـی زشـت و تـبـاه کـار و زبـون را
بـه روحِ عـسـکـریؑ خـوش لـقـا بـخـش

ز کـج رفـتـار خـود گُـم کـرده راهـم
بـه مهـدی هـادیؑ راهِ هـدیٰ بـخـش

[ص۷۴] بـه عـصیـام جـوان پیـرم بـه طـاعـت
بـه حضـرت پیـرؒ پیـران[1] بـادشـاه بخـش

پـی شیـخ الشیـوخـی سهـروردی
شهـاب الـدینؒ[2] پیـرِ پیشـوا بـخـش

بـه ذکـر غـوث حـضـرت شیـخ مخـدوم
بهـاء الـدیـن زکـریـایـیؒ[3] مـا بـخـش

۱ ـ عبدالقادر جیلانی، غوث اعظم، پیران پیر (د: ۵۶۱ق) ن ـ ک: م-م شریف، تاریخ فلسفه در ایران ج۱، تهران ۱۳۶۲ش، ص ۴۹۱

۲ ـ شهاب الدین سهروردی، شیخ عمر (د: ۶۳۲ق) ن ـ ک: م-م شریف، ص ۴۹۶؛ جامی، عبدالرحمن، نفحات الانس، با مقدمه و تصحیح محمود عابدی، تهران ۱۲۷۰، ص ۳۰۲ ۳ ـ بهاء الدین زکریا ملتانی (د: ۶۶۱ق) ن ـ ک: هدایت، رضاقلی خان، تذکره ریاض العارفین، به کوشش مهر علی گرگانی، تهران ص ۲۸۳؛ محدث دهلوی، عبدالحق، اخبار الاخیار به تصحیح و توضیح علیم اشرف خان، تهران، ۱۳۸۳ش، ص ۵۰؛ جامی، ص ۵۰۴

به حضرت شیخ صدر الدین عارف[۱]
و لآلی ریز دریای فنا بخش
به شاهی رکن عالم[۲] قطبِ اقطاب
امامِ اولیا حاجت روا بخش
پی سید جلال الدین بخاری[۳]
به مخدومِ جهان ای غم زدا بخش
به تفریدِ فرید الدین شکر گنج[٤]
به شهباز قلندر[٥] جانفزا بخش
برای خاندانِ نقشبندان
خداوندانِ مجدد اعتلا بخش
خصوصاً بهر حضرت شیخ احمد[٦]
مجدّد الف ثانی رهنما بخش
به والا خاندانِ قادریه
به عالی دودمانِ اصفیا بخش
به چشتیه بهشتیه علیّه
به عشقیه اُویسّیه علیٰ بخش
به نُورِ حضرتِ پیر مهاران
به محکم دین[۷] زین الاولیا بخش
تنی تنها ازین تنها چو تنهاست
برای هر تنم تنها جُدا بخش
به جانِ کشتگانِ تیغ عشقت
به زُهدِ زاهدانِ بی ریا بخش

۱ـ صدر الدین عارف شیخ (د:٦٨٤ق) ن.ك: محدث دهلوی، ص ۱۱٦؛ رحمان علی مولوی، تذکره علمای هند مرتبه محمد ایوب قادری، کراچی ۱۹٤۱م ص ۷۰

۲ـ شاه رکن عالم (د:٥ ۷۳ق) ن.ك: رحمان علی، ص ۱۱٤

۳ـ جلال الدین بخاری (د:٦۹۰ق) ن.ك: محدث دهلوی، ص ۱۱٥

٤ـ فرید الدین گنج شکر، مسعود (د: ٦٦٤ق) ن.ك: قانع تتوی، میر علی شیر، معیار سالکان طریقت، به تصحیح و مقدمه سید خضر نوشاهی، اسلام آباد، ص ۳۹۹

٥ـ شهباز قلندر، شیخ عثمان مروندی (د:٦٧٤ق) ن.ك: قانع تتوی، ص ۳۷۹؛ ایس ـ ایم ظفر، تاریخ اسلام لاهور، ۲۰۰٥م ص ۷۷۲

٦ـ احمد سرهندی، شیخ مجدد الف ثانی (د: ۱۰۳٤ق) ن.ك: بدرالدین سرهندی، شیخ، حضرات القدس، ترجمه اردو از غلام مصطفیٰ خان، اسلام آباد ۱۹۸٤م ص ۳۹۱؛ قانع تتوی، ص ٦۰۳

۷ـ محکم الدین سیرانی، میان (د:۱۱۹۷ق) قانع تتوی، ص ٦۹۰

بـــه پـــا افشـــردگـــانِ اهـل طـاعـــت
بـــه دســت افـراختـــه اهـلِ دعـا بـخـــش
[ص۷۰] بـــه تـکبیرِ غـزاة و نعـره ی جنگ
بـــه تسـلیـــمِ شهیـدانِ وفـــا بـخـــش
بـــه ارضِ کـعبـــه و جـدران و بـــاش
بـــه مـحـــرابِ درِ خیـــر النسـا بخـــش
بـــه لبیک و طـوافِ حـــاجیـــانـــت
بـــه جـمـــرات رهِ خیف و مـنـا بخـــش
بـــه آبِ زمـــزم و میـــزاب رحـــمـــت
بـــه سـعـــيِ مـروه و کـوهِ صـفـا بخـــش
بـــه حـجـــر اسـود و رکـنِ یـمـــانـــی
بـــه احـــرامِ حـریـمِ التـجـا بـخـــش
بـــه آن بیـت الـحـــرامـم حُـرمـت افـزا
چـو حیـوانِ حـرام بـر جـان مـا بـخـــش
اگـر پُـرسـی سـوالـت بـی جـواب است
نپـرسیـده هـمـــه جـرم و خـطـا بخـــش
چـو بـخـشـی بـر کسـان بهـر کسـانـی
بـر ایـن بـی کـــس پـی آل عبـا بخـــش
گـنـــا هـــانـم چـو بگـذشـت از نهـایـت
بـــه فـضـل و رحـمتی بی منتهـا بخـش
بـــه بـد عهـدی چـو کـردم بـی وفـایـی
جــفـــای مــن پـی اهـلِ وفـا بـخـــش
گــــنــــاه گـــارم ولـــی امیـــدوارم
مــران از در مـــرا ای مـرتـجـیٰ بـخـــش
نـکـو کـــارا !ســزد از تــو نـکـویـی
بـدیـن بـدکـار بی چون و چـرا بـخـــش

مرا در سایه‌ی فضلت خدایا
رجا دارم که در یوم الجزا بخش
رجای صادقم با تُست هر دم
مرا یا رب به صدقِ آن رجا بخش
الهی جز تو ملجایی ندارم
به الطافِ جنابِ کبریا بخش
[ص۷۶] چون اعظم گناه گارم خُدایا
پی اعظم رسولی مجتبیٰ بخش



خداوند به حق مصطفیٰؐ بخش
پی صدیقؓ اکبر مقتدا بخش
به سلمان فارسِ میدانِ عرفان
به قاسم بن محمدؒ خوش لقا بخش
بده یادِ کمیلِ ابنِ زیادم
به جعفر صادقم صدق و صفا بخش
به حضرت بایزیدی شیخ بسطام
مزیدی نعمتی بی منتها بخش
صفایی بو الحسن خرقانیم دِه[1]
به گرگانی ابو القاسم[2] وفا بخش
مرا ذوقِ علیِ فارمد ده
به یوسف شیخ همدان[3] پُر حیا بخش

---

۱ ـ ابوالحسن خرقانی، علی بن جعفر(د:۴۲۵ق) ن.ك: جامی، ص ۳۰۲؛ قانع تتوی، ص ۲۲۵

۲ ـ ابو القاسم کرکانی، شیخ علی (د:۴۴۶ق) ن.ك: جامی، صص ۳۱۲-۳۱۳؛ قانع تتوی، ص ۲۴۷

۳ ـ یوسف همدانی، شیخ (د:۵۳۵ق) ن.ك: جامی، ص ۳۸۰؛ قانع تتوی، ص ۲۶۴؛ غلام سرور لاهوری، مفتی، خزینة الاصفیاء، کانپور، س.ن، ص ۵۲۸

به حضرت عبدِ خالق غجدوانی[1]
به عارف ریوگروی[2] بی ریا بخش

به خواجه فغنوی محمود انّجیر[3]
چو انجّیرم ز عشقِ خود غذا بخش

فتوحاتِ علی رامیتنی ده
به سّماسی[4] ز من جور و جفا بخش

به آن سید کُلالِ[5] خواجه‌ی دین
ز رنجِ خوف ایمانم شفا بخش

به حضرت خواجه شاهِ نقشبندان
بهاء الدین[6] هادی رهنما بخش

طفیلِ خواجه‌ی یعقوب چرخی[7]
ز دور چرخ دوارم مُنا بخش

به حضرت خواجه احرار عارف[8]
عبیدالله رئیس اولیا بخش

[ص۷۷] به زهدِ خواجه زاهد[9] پیرا لوی

۱ـ عبدالخالق غجدوانی (د: ۵۷۵ق) ن.ک: هدایه، ص ۱۶۲؛ حسن نقشبندی، مولانا محمد مولوی مجددی، حالات حضرات مشایخ نقشبندیه مجددیه کشمیری بازار، لاهور، س.نه، ص ۱۰۹

۲ـ عارف ریوگردی، خواجه (د: ۶۱۶ق) ن.ک: جامی، ص ۳۸۵؛ قانع تتوی، ص ۳۰۰؛ حسن نقشبندی، ص ۱۱۹

۳ـ خواجه محمود انجیر فغنوی (د: ۷۱۵ق) ن.ک: جامی، ص ۳۸۵؛ قانع تتوی، ص ۳۰۰؛ حسن نقشبندی، ص ۱۲۱

۴ـ خواجه محمود سماسی (د: ۷۵۵ق) ن.ک: جامی، ص ۳۸۵؛ قانع تتوی، صص ۲۲-۲۳؛ حسن نقشبندی، ص ۱۲۸

۵ـ سید امیر کلال (د: ۷۷۲ق) ن.ک: جامی، ص ۳۸۷؛ حسن نقشبندی، ص ۱۲۹

۶ـ بهاءالدین (د: ۷۹۱ق) حسن نقشبندی، ص ۱۴۴

۷ـ یعقوب چرخی (د: ۸۵۱ق) ن.ک: جامی، ص ۴۰۲؛ قانع تتوی، ص ۴۷۶؛ حسن نقشبندی، ص ۱۴۹

۸ـ خواجه عبیدالله احرار (د: ۸۹۵ق) ن.ک: جامی، ص ۴۱۰؛ عارف نوشاهی، خوارق عادات احرار، تهران ۱۳۸۰، ص ۲۵؛ محمدی، اقبال، احرار، دانشنامه شبه‌قاره، زیر نظر فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ج ۱، تهران ۱۳۸۴، ص ۲۵۰ـ

۹ـ خواجه زاهد (د: ۹۳۶ق) ن.ک: شیروانی، حاج زین العابدین، بستان السیاحه، کتابخانه سنائی تهران، س.نه، ص ۲۹۶؛ حسن نقشبندی، ص ۱۵۹ـ

به حضرت خواجه درویش آشنا بخش
رضایی خواجگی کلیکم ده
به باقی به الّٰهم با خود بقا بخش
گناهِ من به حضرت شیخ احمد
مجدد الف ثانی پیشوا بخش

”ردیف ص“

گر دهی بارم ز فیضِ عامِ خود در بزم خاص
سر نهم بر آستانِ درگاهت هم چون خواص
خواندم از الحمد تا والناس قرآن را تمام
بر گزیدم سوره اخلاص را بالاختصاص
بودم اندر ورطهٔ مهرِ بتان با درد و غم
تا قل اللّه ثم ذرهم داد از غم ها خلاص
محتسب گر خَم شکست و مرد رند ز سر بشکست
سر به سر النفس بالنفس آمده حکم قصاص
از رقیب بد نهادم وحشت اندر دل فتاد
لَا یُرِیْدُ الْخَصْمَ خَصْمُ لَا یُحِبُ القاصَ قاص
ساغرِ می را که حکمِ آب حیوان داده اند
زندگی بخش است جانِ مردگان را بالخواص
از غمت چون بندهٔ اعظم خلاصِ خود ندید
خواند لا مَلْجَأَ مِنْ الِا اَلَیْکَ وَلَا مَنَاصَ

ساقیا پر کرده ده جامم از آن صهبای خاص

تا به یمن باده از زندان غمِ یابم خلاص

گر تو گویی لن ترانی رب ارنی گویمت

زان که عاشق را بود با ناز معشوق اختصاص

غمزه ی چشمش چو در اوّل قدم عاشق کشد

حیف امکن را که خواهد در رهِ عشقش قصاص

[ص۷۸] آن چنان آمیختم با یار از روز ازل

تا اگر جانم رود مهرش نگیرد انتقاص

دولتِ سرمد بود جان باختن بر درگهش

گر نصیبِ ما نشد رفتن به خلوت گاه خاص

کیمیا خواهی چومس در بوته ی عشقش بسوز

تا زرِ خالص شوی یا نقره ی خام ای رصاص

قدر دُر های گران مایه ندانند این عوام

بعد ازین اعظم‌منه گوهر به جُز دستِ خواص



مژده از ساقی می بهرِ عوام است و خواص

تا رهِ میکده گیرند به روی اخلاص

راحتِ روح و روان عام بود بهر عوام

اضطرابی به دلِ عاشق مسکین شب خاص

برسرِ لوحه رویش سر زلفش رقصان

هست برفزّ ساعات [کذا]

گـر کـنـد قتـل اسیـران دلِ بی باک چه باک
نیسـت از صیـد بـه صیـاد جهـان خوف قصاص

تـا ز اول نـکـنـد تـرک سـرِ خویـش بـه بحر
کـی ز دریـا دُرِ رخشـان بـه کف آرد غواص

تیــر مــژگـان تـو انـدر دلِ رستـم[1] جـا کـرد
ابــروانِ تــو کــمـان بُـرده ز دسـتِ وقّـاص[2]

دیـد اعظم چو مبارک رُخِ مصحف آیات
خـواند الحمد به صد شکر و هزاران اخلاص



"ردیف ض"

بـــه طـــاعتـــم کـنـد ارشـاد زاهـدِ مـرتــاض
ولـی بـــه مـذهـب مـا واجـب اسـت[3] ازو اعـراض

[ص۷۹] چـو فیـض باده که عام است خاصه از کف یار
هـــمیشـــه فیـض رســـان بـــاد ایـن کفِ فیـــاض

گــــر ای حـکیـم تـو دانـــی خـواص جـوهــر مـی
دگـــر نـــه بـحـــث کـنـی از جـواهــر و اعــراض

بـــه وام هیـچ مـده هـم ز هیـچ کـــس مستـان
کـــه بهـر قـطـع محبـت طـمع بـود مقـراض

شـفـــایـی سیـنـه فـگـاران تـو هستـی ای سـاقـی
نشـــد بـــه دســت طبیبـــان عـلاج ایـن امــراض

رضـــای دل نبـود از درت بـــه روضـــه‌ی خـلـد
دمـی بـه روی تـو دیـدن بـه از خلود ریـاض

---

۱ ـ رستم: رستم دستانِ شاهنامه ۲ ـ وقاص: سعد بن ابی وقاص ۳ ـ اصل: زو

به فکر شعر شد اعظم که در چمن نبود
نضارتی که مرا داد این سواد و بیاض

☆ ☆ ☆

چو ماهِ جلوه کن ای دلستان از آن عارض
که مستّنیر شود تیره جان از آن عارض
رخت که شارح ز ورأو حکمة العین است
کند بدیع معانی بیان از آن عارض
قدت به قامتِ طُوبیٰ قیامتِ دلِ ما است
به لاله داغ خجالت نشان از آن عارض
گرفته نافه‌ی چین بوی عنبرین مویت
گُلاب غرق عرق در خزان از آن عارض
تنت چو دید گِل یاسمین بریخت به خاک
بشسته روی به خون ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو شد آفتاب در تپ و تاب
هلال گشته مه آسمان از آن عارض
از آن نهان شده مهرِ تو در دلِ اعظم
که هست نور آلهیٰ عیان از آن عارض

☆ ☆ ☆

[ص۸۰] گر به تلاش آن صنم پای زنی به طول و عرض
ره نبری به خانه اش تا نکنی تو قطع ارض
سجده به قبله رخش برهمه خلق واجب است
طاعتِ طاق ابرواش بر همه عالم است فرض

بـار امـانتـش فـلـک بـا هـمـه طول بـرنـداشـت
این دو سـه گـز کـه آدمی اسـت آمده زیر بار قرض
بـرسـر عـاشـقـانِ خـود تیغ جـفـا بـه نـاز زد
بهـرِ سهـامِ قـوس او هـم دلِ عـاشـق اسـت غـرض
اعظم اگر نیافتی رتبه ی خاک بوسی اش
قصّه ی خود رسان به شوق بر درگاه عرض



ربـود زلفِ تـو دل داد پیـچ و تـاب عـوض
کـرم ببیـن کـه بـه گـل کـرد مشک نـاب عـوض
ازیـن مسـاومتـش ربـحِ خیـر روزی بـاد
کـه مـی فـروشـد و گیـرد دلِ کـبـاب عـوض
مبـارک اسـت بـه چشـمی کـه از بصیرتِ دل
گـرفـت دولـتِ بیـدار و داد خـواب عـوض
چـو گـنـج جـان بـه یکـی عشـوه بـردی ای ظـالـم
دگـر چـه مـی طـلـبـی از مـنِ خـراب عـوض
چـو نـقـد جـان بـه درِ یـار بـاختـم در هـجـر
چـه شـد کـه عشـق نـدارد بـه هیـچ بـاب عـوض
در آب گـون فـلـک ار روزنـی اسـت مـخلص نیـست
کـه دورِ حـلـقـه ی دام اسـت از سـراب عـوض
بـه مهر روی تـو در مهر ومـه ندید اعظم
کـه نـور ذرّه نـگـردد آفـتـاب عـوض

این دل که شد به خنده ی دندان نما عوض
خر مُهره یافت عقدِ دُرِ بی بها عوض

[ص۸۱] صد جان سزد فدای شکر خنده ی لبش
یک جان چه شد که شد دم جان بخش را عوض

مرغِ دلم به دام محبت چو شد اسیر
غیر از رضا ندید ز کارِ قضا عوض

رنگین ادا است از کف زیبایت ای صنم
خونِ دلم اگر بکنی از حنا عوض

ناز و نیاز راه به عکسِ قیاس بُرد
دشنام ها چو شد ز توام از دعا عوض

بر رشته ی محبت جانم گره فتاد
چین بر جبین چو گشته ز رویِ صفا عوض

برداشت دل زجانِ خود اعظم به عشق یار
جور و جفا چو دید ز مهر و وفا عوض



"ردیف ط"

نقش مشکین خال خوش بر عارضِ نا رُسته خط
سبقتِ کاتب به خرقِ عادت آمد در نقط

دُرة البیضای لوحِ رُخ به این لعلِ لبت
یافته القاب یاقوت الّرقم از حُسن خط

درمیانِ جانِ من جا کن تو ای جانانِ من
تا زنم هر دم دمِ خیر ألأفي أوسط

ز آب حیوان ای لبِ محمل نشین یک جرعه ریز
تا کنی جان بخشیِ لب تشنه زآن لب ریز شط
گه غُبار آسا دهم اندر هوایت جان و دل
گه زنم این آتش هجران به روی شط چو بط
باز گو کین دلفریبی ها ترا شد طبع زاد
یا برای عاشقان آموختی حُسن نمط
از تو با اول نظر چون بنده اعظم بسمل است
حمد گوید زآن که در بسم اللهت نیامد غلط

☆ ☆ ☆

[ص۸۲] تا دلم شد تخت گاهِ عشقِ سلطانی بساط
یافتم از نعمتِ شاهِ شهی نعم النّشاط
دایهٔ دل پرورید آن طفل را در مهد ناز
ساخته بهرِ تنش از پرده های خود قماط
میزبانی خوشتر از دل نیامده اندر وجود
تا بنا کردند این مهمان سرای خوش رباط
گر نسیمِ عنبرین خواهی ز باغ خلد یار
صاف کن بینی ز بوی جیفهٔ لوثِ مخاط
کوه کن درسنگ راهی کرد و اعظم بیستون
شد ستونِ کوهِ غم زآن خسرو شیرین مخاط

"ردیف ظ"

بـــه آتشیــن رخــت ای دلـربــا خــدا حـــافـظ
بـه شـوخ چشـمـت ای جـانـفزا خـدا حـافـظ
بـــه حُســن روی دل آرا کـــه آفـتِ جـانــی
ز چشـم بـد بـــه تـو ای جـان مـا خـدا حـافـظ
اگـــرچـــه بـا مـنِ بـی دل هـمـــه جـفـا کـردی
ولـــی چـــو جـــان جهـانـی تـرا خـدا حـــافـظ
زدی چــو آتـــش هـجـــران بـــه خـرمن جـانـم
تُــرا ز آهِ جهـــان ســوزِ مـــا خـــدا حـــافـظ
گـر ای یـگـانـــه ز مـا گشتـه ای تو بیـگـانـه
ز هـــر بـــلا بـــه تـوای آشـنـا خـدا حـافـظ
قیـامتی است چـه گویـم مپرس ز آنـچه گذشت
نـگـفتـــه بـــه کـــه ازین مـاجـرا خـدا حـافـظ
لبت اگـرچـه بـه اعـظـم کند نوا بخشی
ولـــی تــرا ز دمِ بـــی نـوا خـدا حـافـظ



[ص۸۳] از لـبِ سـاغـر اثر پـرهیزگاران را چـه حظّ
و از شـرابِ مســت پــرور هـوشیـاران را چـه حـظّ
مــی بـــرد بـوی زمـوی عـنبـریـن سوی چـمـن
ورنـــه از بــرگ ســمـن بـادِ بهـاران را چـه حـظّ
ســـاقیـــا اُمیـدوار از ســاغـــرِ لـطفِ تـوایـم
زآن کـــه از فیـضِ تـو نـا امیدواران را چـــه حـظّ

تـا مـگـر کـردنـد پـامـال رهـت بـا صـد نیـاز
دیـگـر انـدر کـوی عشـقَـت خـاکسـاران را چـه حظّ
نیک بـخـتـان را لـگـدکـوبِ رهـش درکـار بـود
ورنـه از خـاکِ شـهیـدان شهسـواران را چـه حـظّ
گـر نـه چـون بـلـبـل بـه بـاغ شـوق دسـتـانها زنیم
از بهـار حُسـن خـوبـی گـلـعـذاران را چـه حـظّ
دیـده ی بـی خـواب دار ای اعـظـم انـدر روی یار
کـز فـروغِ مـاه بـه جـز شب زنده داران چه حظّ



"ردیف ع"

ای مـه بـرج شـرف نیّـر فـرخـنـده طـلـوع
زیـب اورنـگِ رسـالـت شـه خـورشید سطوع
مـژه چـون نـاوک و ابـروی مـقّـوس داری
چشـم بـی سـرمـه مـکـحّـل قد و بـالا مربوع
لـب شـکـر، روی صبیـح و خط و خالِ تو مـلیح
صـورت و شـکـل و شـمـایل همه داری مطبوع
بـا چـنیـن حُسـن خدا داد و ملاحت که تراست
چـون تـو پیـدا نُشـد از صـانـعِ عـالم مصنوع
آتـشِ شـمـع رخـت را شـده ام پـروانـه
جـانـم از حیّـه سـودای هـوایت مسمـوع
استـراقـی نـکـنـد دیـو بـه چـرخِ حسـنـت
تـا شـد از رجـم شهـابِ نـظـرِ حق مـمنـوع

[ص۸٤] چشم بد خواه تو زایل شده نابینا باد
دست و پایش چو زبان گله گویان مقطوع
خصم مجزوم تو پیوسته به خواری مجرور
رتبه ی قدر تو منصوب و نشانت مرفوع
اعظم از بند پریشانی دل جَست برون
تا به اقبال غمت یافته خاطر مجموع

☆ ☆ ☆

تا مرا کُشتی به تیغِ انقطاع
شد مرا شامِ اجل، روزِ وداع
از دو چشمم[1] راز دل آمد برون
کل سِرٍّ جَاوَزَا لإثْنَیْنِ شَاعَ
بر امیدِ وصل آن یار نفور
إنَّمَا عُمُرِی مضی شَوقاً وَضَاع
زلف پُر خم شد چو گانش به دوش
از سرم کو کرده باید اختراع
شُد سیاه حالِ شبم روشن چو روز
زد چو برقِ شعله ی آهم شعاع
دیده و جان و دلم خواهد ترا
خوش نما شد از خریداران نزاع
که به سِرِّ اعظم از اسرار غیب
جز به نورِ دل نیابدِ اطّلاع

۱ـ اصل: چشم

"ردیف غ"

صبـــا قــدم ز بســـاط چــمــن مــدار دریـغ
ز مــن نسیـمِ گــل ویــاســمــن مــدار دریغ
چــو هــد هــدم ز نــگــار سبــا پیــام آور
خبـــر ز قــصّـــه نــو و کهــن مــدار دریــغ
[ص۸۰] ز نوش چشمه‌ی لعلِ لبانِ شیرینش
شــکــر ز عــاشق طوطی دهن مــدار دریغ
بــه خــاک مُلکِ خــطــا از رهِ خَطــا بگذر
شــمیــم نــافــه ی مشکِ ختن مــدار دریغ
ز بــوی کــاکُــل مشکیــن و عنبریـن موی
بــه نفـحــه نــافــه کشــایــی زمن مدار دریغ
بـــه شـــانـــه داری جــوزِ بنفشـــه و سنبل
قــدم چــو دســـتِ گلِ نسترن مــدار دریغ
بـــه ارتیـــاحِ روایـح ز شــایقی اعظـم
نسیـم لالــه رخـــی گل بــدن مــدار دریغ



خــواهــد دلــم بــه روی تــو از گــلستــان فــراغ
کــان پــای بنــد ســـروِ تو دارد چو لالــه داغ
زلــفــت بــه نــور چهره کــه زد راهِ دیـن ودل
دزدی دلاور اســـت کــه دارد بــه کف چــراغ
کــفــرش ببیــن کــه پای بــه مصحف دراز کرد
آن خیـــره بـــی ادب ز پـــریشــانـــی دمــاغ

چون لاله پیشِ خدمتِ شاهِ گل رخت
هر دم ز حلقه حلقه به دست آورد ایاغ

دزدیده ی متاع دل و دینم آن چنان
نی پا برد کسی، نه کسی می دهد سُراغ

نرگس ز حیرتِ گل رویت کشاده چشم
تا چهره ی چو ماه بر افروختی به باغ

سوسن به سر زنش سرِ تیغ زبان کشید
واکرده غنچه لب چو کلان بچه ی کُلاغ

بلبل ز پاکی نظر پُر حیای تو
در لحن ما طغی شد و ما زاغ خوانده زاغ

اعظم به امر پیرِ مغان گفت رند باش
چون نیست بر زبانِ رسولان به جز بلاغ



"ردیف ف"

[ص۸٦] یاری من اگر کند بخت و سعادت و شرف
یار در آورم ببر، ساغرِ می نهم به کف

کیست که از رهِ وفا دست دهد فتاده را
بر کرمش بسته ام طرف دل ازهمه طرف

در خمِ ابروان یار راست کشاده ام نظر
تا برسد ازین کمان تیر مراد بر هدف

بُرده به بزم باده ام صبر و متاع دین و دل
مُغ بچه با کرشمه ها مطرب خوش نوا به دف

گشته مقام امنِ من گوشه ی خال چشم یار
واه که درین خیال شد عمر عزیز من تلف

دست به دست یار زن، پای ز خورمی به کوب
از خُمِ مَی قرا بـه کش، باده بنوش ولا تخف
اعظم پر جفا به عشق از سر صدق خواسته
همت و یاری و مدد از کرم شهِ نجف

☆ ☆ ☆

"ردیف ک"

بی خود شده ام ز می از آن دم
کان تاک نشان نبود ونی تاک
آنی که دلم ربوده ی تست
یَا مُحتَجِباً لَقَدْ عَرَفْنَاکَ
در شرک بود چو حبط اعمال
کردم ز خیال غیر دل پاک
حَبِی ارنی فقد اراکا
اِنْحَجْ لِمرَام مَنْ تَمَنَّاکَ
اَهْوَاکَ وَقَدْ شَفَقْتُ حُبّا
مَا أعْظَمَ مِنْ عَیْنِي وَیَهْوَاکَ

☆ ☆ ☆

"ردیف ل"

[ص۸۷] ای صنم سجده گاهِ دیده و دل
سوی تو دیده و دلم مایل
مَردمِ دیده، دیده ی مردُم
همه مردم به این سُخن قایل

عرب و هم عجم غلام تواند
غیر حقّ بر درت همه سایل

چون تو نشناخته خدا را کس
چون نشد چون تو کس به حق واصل

غیر وصفِ تو هر چه گویم من
قول بیهوده است ولا طایل

بر زبانم همیشه نام تو باد
دل و جانم به یاد تو شاغل

رُخ نما سیّدا ! برای خدا
تا به اعظم شود خدا حاصل



ای حریمت مطاف و کعبه ی دل
روی تو قبله همه مُقبِل

شد ز نورِ رُخِ منورِ تو
قمر و آفتاب هر دو خجل

نسخه ی حُسن رویت ای محبوب
کرده نسخِ بُتانِ چین و چگل

تیر مژگانت ای کمان ابرو
کرده مُرغِ دلِ مرا بسمل

سخنانِ جوامع الکلمت
کاشفِ خِرد و حلِ هر مشکل

زیـــر ظِّـــلِ ظـــلیـــلِ خـــود داری
مـــا ســوی الـلّـــه یــا عـدیـم الـظّـل

[ص۸۸] کـی رسـد بـر کـمال حُسن رخـت
نـظـــرِ کــور چشـم لا یـعـقـل

ذکـــر تـو بـــر زبـــانِ هـــر قــومــی
نـــام تـــو وردِ جـــان هـــر مـــحـــفـــل

کـــی بــود کــز کـمــال لـطف و کـرم
در دل و دیـــده ام کـــنـــی مـــنـــزل

دسـتــگیــرش کــه پـــای تـو بـوسـد
بـنـده ی اعظـم کـه هست پا در گـل



دارم دلـی بیــمــار از آزار هـجـران در بـغـل
بـاشـد شـفـای جـانِ مـن تشریف جانان در بغل

گـر آن طبیـبِ جـانِ مـن از دل شـفا بخشی کند
صـد بـوعـلـی سینـا زنـد قانونِ درمان در بغل

تــا در کـمنـدِ طُره اش هـر تــار طَراری کند
زلف پـریشـانــش زده صـد دل پریشان در بغل

از گریه ی ابر دلم چشمم زده سر چون حباب
کز خُونِ دل قلزم به کف و از اشک طوفان در بغل

از چشـم آن ابرو کـمان تـرسم که از تیر مژه
دا رد پـی آزار مـن، صـد گونه سامان در بغل

از خـون فشـانـی هـای دل روی زمین شد لاله زار
و از آهِ مـن ابـرِ سیـــاه زد بـرق سوزان در بغل

یک دم ز رنگ غمزه اش نشسته بیرون و شد ز دل
و از تیزی پیکان به دل تیری است پنهان در بغل
کافر ستمگر بچه گر زنگی سیه خالش به لب
کرده شاهِ هندوستان و ملکِ خراسان در بغل
اعظم ندانم چون شود انجام کارم روز شرم
او چشمِ غفران سوی من، من روی عصیان در بغل



[ص۸۹] جمله پیغمبر که نامِ شان به قرآن شد دخیل
ضبط کردم در سه بیت آن جمله را بی قال وقیل
آدم و ادریس و نوح و هود ابراهیم و لوط
صالح و اسحاق و اسماعیل و یعقوب اسرائیل
یوسف و موسی عزیز ویونس و هارون اشب
صابر و الیاس و داؤد و سلیمان بی عدیل
و زکریا و یحییٰ نیز ذو الکفل و مسیح
سرور عالم محمد صاحبِ قدر جلیل
باد دایم از جنابِ حق به روحِ پاک شان
رحمت و صلوات و برکات و تحیاتِ جزیل
جمله عصیانم طفیل این همه بخش ای کریم
بنده ی اعظم گناه گارم مکن خوار و ذلیل



" ردیف م "

[ص۹۰] ای معدنِ حلم و حیا وی مخزنِ علمِ خدا
ای منبعِ جود و عطا وی مطرحِ نورِ قدم

ای خـاتـم پـیـغـمبران وی مقتدای انس و جـان
ای سـرورِ هـر دو جهـان شـاهنشاهِ عالی حَشم
عـلـم الهدی نـورِ خـدا شـمـس نبوتِ راضیا
مهر وفـا، بـحـرِ صـفـا، ابرِ سخا، کـانِ کرم
پیغمبری سیّد نسب، ایجاد عـالـم را سبب
اُمّی لقب، احمد حسب، ذاتت محمدٌ شد علم
مطلوب تکوینِ جهان مقصود خلقِ جسم و جان
جـانِ جهـان را هـم چون جـان قربان جانِ تو شوم
چون سُرمه بفروشد صبا، هر صبح تا روزِ جزا
گـر بهـر چشـمِ اولیـا، آرد ز خـاکِ آن قـدم
فقر تو فخر ما ازو، بال موجبِ صد آبرو
زآن رو گدایی کوی تو ننهد قدم بر تخت جم
ای عالمِ علمِ نهان، وصف تو در قرآن عیان
بنوشته علم البیان دو لوح محفوظت قلم
چون شد ثنا گویت خدا، جان و دلم بر تو خدا
این عاجز و مسکین گدا، وصفت چه سان سازد رقم
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ یا مرتضیٰ یا مرتجیٰ
فرما به حالِ این گدا، لطف و کرم ای محتشم
در بحر عصیان و جفا، گشته غریق و مبتلا
دستم بگیر ای مصطفیٰ، لِلّه از فضلِ اتم
ای رحمة للعالمین، شاهی شفیع المذنبین
جز تو نمی دارم معین، لِلّه عونا عاجزم

[ص۹۱] خوفم چو نارِ حاطمه در دل ز سوی خاتمه

بهرِ علی و فاطمه مددی به وقتِ آخرم

درمانده و ناکاره ام، در تهِ غم آواره ام

فریادرس بی چاره ام، ای سیدِ عرب و عجم

فعلیک صَلّی سیّدًا ربّ الأنَام مُؤَبَّدَا

و الآل و الصحب العُلی یَا مَنْ به فخر الأُمم

اعظم غریب و بی نوا، از تو همی خواهد ترا

ای بادشاه ذوالعطا، بنما رُخِ زیبا ترم



[ص۹۲] یا شفیع المذبنین بارِ گناه آورده ام

با همه جرم و خطا حالِ تباه آورده ام

نفس و شیطان و هوا اعدای دینم در کمین

زین همه در سایۀ لطفت پناه آورده ام

در گنه عمری تلف کردم اگر از گمراهی

لطف برمن که اکنون رو به راه آورده ام

یا رسول الله اینک از ندامت بر درت

چشم تر با سینه ی پر درد و آه آورده ام

سیّدا جز تو ندارم چون شفیع خود کسی

هم ترا پیشت شفیع و عذر خواه آورده ام

گرچه بدکارم و لیکن دوست می دارم ترا

وین زبان و دل برین دعوی گواه آورده ام

چشم رحمت باز کن موی سپیدم را ببین
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
و از کرم بپذیر از من تحفه‌ی عجز و نیاز
برگ سبز است این که پیش چون تو شاه آورده ام
شوق دیدارت به دل چون کوه می دارم ولی
بر زبان بسیار کم از پرِ کاه آورده ام
[ص۹٤] دیده ام را دولتِ دیدار ده بهر خدا
کز پی دیدار این روی چو ماه آورده ام
سرفرازم کن به لطف و جود کز بهرِ سجود
سر برین در گاه اعظم بارگاه آورده ام



بس که از هجرِ صنم طوفانِ خون نالیده ام
از رهِ چشم برون آمد دلِ غم دیده ام
آبله دارند انگشتانِ مژگانم ز اشک
کز گلستانِ رخش گلهای آتش چیده ام
سوزد آخر برقِ آهم خرمن پروین و ماه
گرچه بالای فلک شد سیل آبِ دیده ام
سنگ طفلان را به استقبالِ من پرواز هاست
تا به اقبالِ جنون برشد سرِ شوریده ام
سرچه بر دارم که خوابم بهتر از بیداری است
با خیالِ یار چون در پیراهن خوابیده ام

آتشِ شمعِ رخش کی سوزدم پروانه وار
کز تب عشقش چوسنگ پُر شرر گردیده ام
دلبرم دل بُرد از من تا که دلداری کند
من عبث اعظم ز دردِ بی دلی ترسیده ام

☆ ☆ ☆

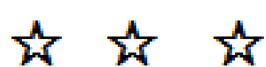
کاش بودی دلبرم دلدار هم
تا که دیدی دیده ام دیدار هم
دردِ دل دارم ولی دلدار کو
کو رُخم بنماید و رخسار هم
دیده بی دیدار و دل با درد یار
لب به یادِ لعل شکر بار هم
دارم از شوقِ رُخ دیدار یار
دیده ی پُر نم دلی افگار هم
[ص۹۰] دیده و دل هر دو در کار نگار
دیده سوی یار و دل با یار هم
دیده از نا دیدنش اندر بلا
دل به داغِ هجر پُر آزار هم
مرغ دل نادیده در دامش فتاد
دیده ی بی دیدار او خونبار هم
این دلِ بی دل به حُسنش معترف
دیده ام نادیده در اقرار هم

دلبرم دل بُرد و دلداری نکرد
زآن شده اعظم نزار و زار هم

☆ ☆ ☆

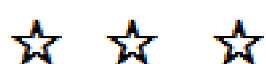
دلبرم کان یار شد عیّار هم
در دمی دلبر شد و دلدار هم
تیغ چشم ناز او شد خون فشان
غمزه ی خون ریزِ او خون خوار هم
چشم بیمار صنمِ بیمار کرد
بُرد تابم تاب زلفِ یار هم
هیچ حرفی نیست بر بیگانگان
که آشنا بیگانه شد بیزار هم
هم ز دل بُرد است صبر و هم قرار
و از زبانم طاقتِ گفتار هم
قوتِ رُوح و روانم جمله بُرد
و از تنم تاب و توان بسیار هم
می کند اقرار با انکار نیز
گاه در انکار او اقرار هم
کی بود یارب که آید در برم
آن خرامان سرو خوش رفتار هم
اوست چون مقصود اعظم در دلم
زآن کنم در ذکر او تکرار هم

[ص۹۶] ز چشم ناز مستِ یار مستم
زمامِ اختیارم شد ز دستم
دل از ارباب تقویٰ بر گرفتم
چو در خلوت گاهِ رندان نشستم
رخ دلدار دیدم، سجده کردم
بحمدالله مسلمان، بت پرستم
دلم می رفت در چاه زنخدان
تبار حلقه‌ی زلفش ببستم
منم حیران به عشقِ آن نگاری
چه می پرسی که هستم آنچه هستم
عجب فرخنده طالع یاریم کرد
که من از قید عشقِ او نرستم
چسان پیوند خواهم کرد بازش
چو نازک شیشه‌ی دل را شکستم
چه کار آید مرا دنیا و عُقبیٰ
کزین دارِ دو عالم باز جستم
بگو اعظم خریدارش که باشد
چو دل با داغِ دردِ یار خستم



فتاده ام به درِ بارگاهِ یار کریم
که اَلکرِیْمُ وَفیٰ مَا وعَدَ مِنَ التّکرِیْمِ

حکایتِ لبِ جانبخش او حیات من است
لِأنّهُ هُوَ يُحيِي الْعِظَامَ وهِيَ رِمَيمُ
شمیم کاکل مشکین که راحتِ دلم است
مشام من هوا خواهی اش کند تصمیم
شگفت غنچه ی پژمرده ی دلم ناگاه
مگر ز گلشن وصل صنم وزیده نسیم
خیالِ قامتِ جانان که سرو باغ بهی است
میان جان چو الف دارمش همیشه مقیم
[ص۹۷] خدای را مددی ای قاصدِ دیار حبیب
گوی یار که تا کی کشم عذاب الیم
بپرس قصه ی زلفت ز چشم بیمارت
که جز سقیم ندانست طولِ لیل بهیم
به جان و دل همه محوِ رضای یار شدم
که پیش شیر نری چاره نیست جز تسلیم
کجا رود به درِ غیر او ز راهِ وفا
چو اعظم از سر کوی کریم یافت نعیم



در رهِ عشق پُر شرف ماییم
زآن که پُر شور و پُر شغف ماییم
در ته تیغ آن عَلَم کش ناز
سر بر آورده چون علف ماییم

از ازل تـــا ابــد بــــه نــاز و نیــاز
زآن طـــرف یــار و ایـن طـــرف مــاییــم
تـــا بـــه دل بــحــر عشــقِ مـوّاج است
لُـــو لُـــوی درد را صـــدف مــــاییـــم
پیشتــر از هـــمــــه بـــه مـقتـل عشـق
آن کـــه ســـر زد بـــرون ز صف مــاییم
مـــطـــر بـــا از طـــرب نـــوایـــی زن
چـــون بــــه کف جـــام لا تـــخف مــاییــم
بــــه نثــارِ تـــو بـــا دلـــی اعــظـم
نـــقـــد جـــان داشتـــه بــــه کف مـاییــم



گـــرچــــه کـــامِ دلِ ســلف مـــاییـــم
دردِ دل را ولــــی خـــلف مــــــاییــــم
جـــرعـــه‌ی مـی چو داد حـضـرتِ عشق
مســت و پــر شــور و پــر شغف مــاییم
[ص۹۸] هـــر زمـــان از کـمــانِ ابــروی یــار
نـــــاوکِ نــــاز را هـــدف مــــاییـــم
تـــــا شـــده دل مـــریـــد شــــاهـــد وی
طـــالـــبِ عـــود و چـــنـگ و دف مــاییــم
تـــا کـــه بُـــردیـم ره بـــه دولــتِ عشق
صـــاحـــبِ عـــزت و شـــرف مـــاییم

محو یاریم و یار در برِ ما
طُرفه کز یار بر طرف مائیم
فقر شد فخر ما که ای اعظم
خاک پای شاهِ نجف مائیم



ما پرتوِ دلربایی‌یم
آیینه‌ی ماهِ جان فزاییم
ماییم دگر چه پرسی از ما
چون قطره ز بحر گر جداییم
در شکلِ حُباب آب نابیم
در صورتِ موج عین ماییم
در کسوتِ ما به صورتِ ما
ظاهر همه اوست ما کجاییم
از معنيِ خویش کالعبارات
در گنبد لفظ پُر صداییم
از یار یگانه در حقیقت
بیگانه نه‌ایم آشناییم
تا در خوديِ خودیم، دوریم
بیخود ز خودی خود جداییم
مطلق ز قیود و از شیونات
بی چون و چگونه و چراییم

در مُـلکِ حـقیـقة الـحـقـایـق

اعـظـم شـه دایـم الـبـقـایـیـم

☆ ☆ ☆

[ص۹۹] آیـی بیـرون نـه بـرآیـی ز دورنِ بـالم

چـون گـرفتی هـمـه بیـرون و درونِ عـالـم

گـرچـه هـر وقـت بـه یادِ تو دلم خورسند است

دیـدنـت شـد هـمـه نـي وهـم آمـالـم

والـه حـال پـریشـان شـده در فـرحـت تـو

عـاجـز و زار و نـزارم شـده اسوء حـالـم

دیـده را نیسـت گـر از وصـل تـو خطّی یک دم

هـر دم انـدر غـم هـجـرِ تـو بـه دل مـی نـالم

قـدر وصـلِ تـو نـدانسـت نـگـارا هـر گـز

شـد سـزاوار بـه این درد و فـراقـت بـه الـم

چـون درِ میـکـده شـد قبلـه‌ی حـاجـات دلم

جبهـه بـر خـاک رهِ پیـرِ مُغـان مـی مـالـم

چشم بر مصحف رویت چو گشاید اعظم

مـغـی حـرف هـوالـلـه بـر آیـد فـالـم

☆ ☆ ☆

شـرح شـوقِ تـو چـه گـویم که چه غم دید دلم

بـی تـو هـر دم گـذرد بـا همـه دردیـی و الم

دردِ هـجـرت نـه کـلامـی است که گویم به زبان

شـوقِ وصـلِ تـو نـه حرفی است که آرم به قلم

زنـده دارد صـنـمـا قوتِ عشـقِ تو مـرا
ورنـه از ضعف قریـب اسـت کـه آید اجلم
نـه گـاه از نـاز سـلامی نـه کلامی نـه پیام
نـه جـوابی، نـه خـطـابـی، نـه کتابی مُعلَم
چـه‌تـوان گفـت کـه‌چون نیست به‌دستم‌قدرت
چـه‌تـوان کـرد چـو این بود نصیب از ازلم
بـی نیـازا بـه‌تـو نـازم کـه‌نیـازم‌بـا تسـت
از رهِ بـنـده نـوازی مـکـن آزرده دلـم
چون نرفتم ز خود این کرده‌ی خود را چه‌علاج
صـنـمـا چـون نـرسیـدم‌به‌تو اعظم خجلم

☆ ☆ ☆

[ص۱۰۰] چـون شـد فرو بـه‌ورطـه‌ی عشق تو خانه ام
زد مـوجِ دردِ دل ز غـم‌بـی کـرانـه ام
مَـردم‌بـه آب دیـده‌ی بـی خواب من ز سـر
پُر کـرد کـاسـه در شـب هجر از فسـانه ام
نشـو و نـمـا چـو یـافتـم از سـوز بـرق آه
سـر مـی‌زنـد زبـانـه‌ی آتـش ز دانـه ام
دادنـد بهـرِ خـدمـتِ مشـاطـگـیِ زلف
دنـدانـه‌دار سیـنـه‌ی صـد پـاره شـانـه ام
مُـرغِ دلـم‌بـه کـنـج قـفـس ریخت بـال و پر
و از اشـک‌هـر دو دیـده بـود آب و دانـه ام

از هر طرف که جلوه‌ی حسنت گرفت راه
حیرت نشانده است درین آشیانه ام
بنیاد بسته ام چو حبابی به روی آب
دارد هوای عشق تو آباد خانه ام
ای دل چسان زبان بگشایم که لب ببست
نیرنگی دو رنگی چشمِ زمانه ام
اعظم ز دلبرم اثرِ دلبری رسید
تا دلبری است در سخنِ عاشقانه ام



دلبرم چون ز برم رم شده ای، می دارم
آه در آه و اسف در اسف وهم در هم
لَهجه‌ی عشق تو برمن به تلاطم افزود
شور بر شور، شغف بر شغف و غم برغم
دل به دام تو در افتاد که از عشق تو بُود
بسته‌ی موی شکن در شکن وخم در خم
چشمه‌ی چشم من از اشک به طوفانی ریخت
بحر در بحر و نهر در نهر و یم دریم
زآبِ حُسن گلِ روی تو شده راغ چو باغ
هم چو در باغ که گل یافته از شبنم نم
[ص۱۰۱] شد مسلسل چو دلم سلسله ی زلفِ تو دید
پیچ و تاب وگره وخم زده درهم برهم

بخت اعظم اگرم کرد مدد گیرد حظ
چشمم از چشمِ تو لب از لب قم از قم

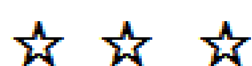
☆ ☆ ☆

منحصر در لب نباشد وصفِ احیای عظام
زنده سازد لام هر هر تارِ زلفش بی کلام
بی خودی از باده ی خمارِ عشقم آرزو است
طالبِ یک جرعه ام از فیضِ ساقی مست جام
فارغ از مُهر بتان شد هر که با رویِ نیاز
چشم بر خساره ی بنت العنب دارد مدام
بر درِ می خانه رو تا کامِ دل حاصل کنی
مطلبِ عالی طلب زین در گه دارالسّلام
نورِ حق در دل طلب کن زآن که بیت الاوّل است
جبهه فرسا بر درِ این مسجد بیت الحرام
جلوه ی خورشید تابان است در هر ذره ای
سّرِ عشقِ یار ساری گشته در هر خاص و عام
نقش دیوار است اعظم از پی نظاره ات
کی برآیی بر سرِ بام، ای رخت ماهِ تمام

☆ ☆ ☆

[ص۱۰۲] زاشک پرده درِ درد، درد دارم و غم
که راز دل به در آید ز دیده ی پُر نم
همیشه تیرِ دعا راست می زنم به هدف
بود که کارگر آید اگرچه دارد خم

[ص١٠٤] شکسته دل به درت آمدم چو گفت طبیب
که مومیای لطفِ توام شود مرهم
ز شوخ چشمی اش ای دل به حفظِ ایمان باش
که کافری است به یغمای دین نگاهِ صنم
کسی که دید گلِ رویت ای بهار چمن
به یاد لاله و نسرین نمی شود همدم
به چینِ زلف تو تا رفت هرزه گرد دلم
به آن دراز سفر خانه شد ز یادش هم
بهِ عطف دامن عنبر فشان صبا ببرد
ز خاک کوی تو مشکِ ختن به جان هر دم
دلم به یادِ شکن در شکن از آن زلفش
به تابِ عهد شکن چون بنفشه شد درهم
گرت دهد همه دُردی به دستِ خود ساقی
چو جام می همه تن را دهن کن ای اعظم



از دل و دیده ترا گرچه نهان می بینم
در جهان حُسنِ تو بی پرده عیان می بینم
آنچه در مسجد و در صومعه زاهد بیند
من در این دیر و خراباتِ مُغان می بینم
خواجگی خواستم و بندگی ات بگزیدم
کز درت سروریِ کون و مکان می بینم
قد بر افراخت همان نقطه که خط شد پیدا
لیک در خط همه زان نقطه نشان می بینم

دلبـری چـون تـو نـدیدم، نشیـنـدم گـاهـی
گـر چـه حسـن هـمـه خوبـانِ جهـان می بینم
رنـدی عـاشـقـی و دولـتِ مـدهـوشـی را
هـمـه از فیـض درِ بـاده کشـان مـی بیـنـم
قبـلـه ی حـاجـت و مـحرابِ دعای اعظم
طـاق ابـروی تـو ای پُیـر مغـان مـی بینم

☆ ☆ ☆

[ص۱۰۰] نـظـر کـردم به عالم فتنه و آشوب و شر دیدم
جهـان را از حـوادث هـر طـرف زیـر و زبـر دیـدم
بـه آبِ دیـده ی شستـم دفتـرِ دانـایی خود را
چـو ایـن گـردون نادان را به دانا کینه ور دیدم
هـمـه در ناز و نـعمت ابلهان را عیش و آرام است
بـه دانـایانِ عـالـم محنت و رنج و ضرر دیدم
بـرون از حـکـمِ مـادر سر زند دختر ز بی شرمی
سـراسـر نـا خـلف فـرزنـد را خصم پدر دیدم
بـی مهر یی بـرادر بـا بـرادر جنگ مـی دارد
بـرادر زاده را بـد خـواهِ او در سـر بـه سر دیدم
بـه حُسـنِ خـوب رویـان کـی شوم که ای دلبر
تـرا در خـوبـی از خـوبـانِ عـالم خوبتر دیدم
بـه مهـر اعـظم از دل سوی ماه و مهر[1] کـی بینم
چـو تـاب مـاه رویـت بهتر از شـمس و قمر دیدم

۱ـ اصل: ماه مهر

گــر چـــه در پیـــش تــو ابـراز زبـانـی داریـم
لیک پـنـهـان بـــه تـو هـم راز نهـانـی داریـم

چـون ز تشـریف تـو مُـلکِ دلِ ما منزل تست
تـاج اسـکـنـدری و تـخـت کـیـانـی داریـم

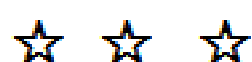
کــی بــه تـحـصیـل عـلوم از تو بگیـرم فـراغ
چـون ز تـوحیـد تـو یـک مسئـلـه خوانی داریم

غیـر تـو نیسـت کسـی لیـک ز نـادانی خویـش
مــا بـــه رویــت نــگـرانیـم و گـرانـی داریـم

جان به لب‌طلب به‌طلب، شب به شب روز چو شب
گــر چـــه پیـریـم ولـی شـوق جـوانـی درایـم

عــمـــرهـــا شـد پـی دولـتِ دیـدارِ رخـت
ابــر بـــارنــده نـمـط اشـک فشـانـی داریـم

از غـمِ اعـظـمـت ای دلبـر بـی نام و نشان
دل فـگـــاریـم و هـمین نـام ونشـانی داریم



" ردیف ن "

[ص۱۰٦] صبـا بـه پیغمبری معظم ز عبد اعظم سلام برخوان
و زیـن کـمـیـنـه بـه آن مـکرّم خدیو عالم پیام بر خوان

صـلوة خوشتر ز مشک و عنبر چو طیب طیبه مطیبّ وتر
بـران ســمـن بـر نـگـار دلبـر شـه معطّر مشام برخوان

بگرد گردِ حریمِ والا بـه سایـه ی روضـۀ معلّی

بـه صد نیاز ازمن این دُعا به این مبارک کلام برخوان

علیک صلّی وسلـم اللـه اعزک اللـه وعظّم اللـه

و شرف اللـه و کرم اللـه به آن معلّی مقام بر خوان

بـه عرض اعلیٰ حضور انور به آن مقدس جناب سرور

ببر تحیّات و تحفه ی تر درود باالاحترام برخوان

پس از هزاران درود خوشتر به بندگی سر نهاده بردر

بگو کرم کن بنده پرور عریضه ی این غلام برخوان

امید دارم بـه اهتمامی کـه تا شوم با توهم کلامی

گهی بـه انجام این مرامی غلام خود را به نام برخوان

جمال زیبای عالم آرا قدِ خرامان رُخ مصفّیٰ

بـه بنده شیدای خویش بنما به لطف عامی تمام برخوان

بخوان به خوانِ خودم خدا را کرامتی کن کرم بفرما

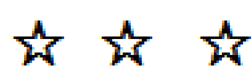
که تشنه ی آبِ وصل خود را گرفته بر دست جام برخوان

گرفته دامان مصطفیٰ را رسان تو معروض این گدا را

کـه ای حبیبِ خدا، خدا را جواب لفظِ سلام برخوان

عریضه ام را تمام و پیهم به درگه بارگاهِ اعظم

جنابِ حضرت رسولِ اکرم نبی خیرالانام برخوان



قسم بـه جان توای جان کـه بر لب آمد جان

ببخش آبِ حیاتم چو چشمه ی حیوان

کمندِ زلفِ تو جانان چو بند جان من است
دگر چه یاد دهی از سلاسلِ زندان

[ص۱۰۷] به رویتِ ای گل خندان من ز سیر چمن
فراغ دارم و بارم دو دیده ی گریان

چون قمری ام دل و جان است طوق در گردن
زبان به آه و فغان ها چو بلبلِ نالان

یکی به جلوه گری در چمن به ناز در آ
که گل خجل شده ماند چو نرگسِ حیران

مرحَبَا بِه حَبیبِ أَتیٰ بِرَأفَتَة
ومن نماتیه مَنّ عَلَيَّ بِالإِیمَان

آدمِ بکأسِ رحیقِ خِتَامهُ مِسْک
وجُدْ علَيَّ دَوَاماً بِه أعْظم الإحْسَان



ای حبیب نازنین محبوبِ حق مطلوبِ مَنِ
خاکِ پایت سرمه ی چشم فدایت جان و تَن

جُز به دیدارِ تو گل چون خار آید در نظر
باغ راغ وهم چو گلخن سبزه ی صحنِ چمن

کبک از رفتار تو وجد و خرامیدن گرفت
و از کلامت ناله و فریاد می دارد اغن

طوطی از گفتارِ تو گفتار ها آموخته
بلبل آمد در سخن قمری به قُوقُو نعره زن

بیـد لـرزان اوفتـاد از دیـدنِ زلـفت بـه خـاک
نـرگـس از چشـم تـو حیـران مانـد واکـرده دَهـن
سـرو قـد افـراخـت بــه بـالای تـو بی یـار شـد
لالـه را از داغ عشـقـت شـد قبا هـم چـون کفـن
گُـل ز رشکِ حُسـنِ رویـت اشک شبـنم ریخـتـه
بـر تـن ز شـرمنـدگـی صـد چـاک کـرده پیـراهن
از نسیـم عـنبـریـن مـویـت گـلاب آورد بُـو
و از تـنـت بـرگ و نـوا انـدوختـه بـرگ سـمـن
چـون بـنفشـه دیـد تـابِ زلفِ تـو تـابـش نـمـاند
پیـچ و تـاب افتـاد در جـانـش شـکـن انـدر شـکـن
[ص۱۰۸] چـون یـد بیـضها بر آوردی جهان پُر نور شد
سـوی حـق بهـر دُعـا شـد دسـت هـای نسترن
ای سـمـن بـر سیـم تـن گـل فـام وگـل رُخ مـه جبین
دلبـری پستـه دهـن شیـریـن لـب و نـازک بـدن
مُشکِ چیـن بـا بـوی تـو دم زد شـده رویـش سیـاه
واز نـگـاهِ چشـم تـو رَم کَـرده آهـو در ختـن
عـالـم انـدر حسـن تـو حیـران چـو چشمِ عـاشقان
والـهِ عشـق تـو شـد پیـر و جوان و مـرد و زن
مـاهتـاب از دیـدنِ تـابِ رخـت بـی تـاب شـد
داغ فَـانْشَـقَّ الـقَـمَـرَ بـر خـود کشیـد از حُسن ظن
در تـب و تـاب آفتـاب آمـد ز تـابِ عشـق تـو
چشـم انـجـم وا شـده چـون دیـده ی زاغ و زغـن

هوش در دم شد زمین چشمِ فلک شد بر قدم
و از جهان کرده عناصر خلوتی در انجمن
جن و انسان و موالید و مَلک غلمان و حور
جمله را در عشق تو گشته سفر اندر وطن
چشمه ی آبِ حیات آمد دهانِ پاک تو
گوهرِ دندان خندانت همه دُرِّ عدن
حُسن عالم تاب تو در روی یوسف دیده بود
کز فراقش کرده رخ یعقوب در بیت الحزن
خلعتِ لولاک بر بالای تو آمد درست
چون تویی در مُلک شاهنشاه و سلطان الزمن
یُمن تو شد در یمن تا یافت قرنی قرنِ تو
کز وی آمد رِیحِ رحمنْ با تو مِنْ قبَلِ الْیمَنَ
اولیا گشتند خاکِ پایت ای فخرِ رُسُل
تازه و تر گشته از الطافِ تو نو و کُهَن
صد هزاران خضر و الیاس اوفتاده بر درت
یافته خضرو نضارت مثَل خضراء الدمن
نورِ حق شد مستتر در پرده ی الابشر
احمدِ بی میم در مُلک بقا شد خیمه زن
[ص۱۰۹] ای که شاخ جود تو هرجاست چون طوبی درخت
از رهِ لطف و کرم بر بنده هم سایه فگن
تشنه ی روی توام ای چشمه ی حیوان به ریز
بر لبم یک رشحه ی آبی از آن چاهِ ذقن

یا عمیم اللطف والاحسان کجا ماند نهان
سّرِ الطافت که اندر عین اعیان شد علن
یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ خُذْ بِیَدِیْ فَاِنّیْ فِی الْهَوٰی
هالِکٌ جِداً غُثْنِیْ رَحْمَةً یَا ذَاْالْمِنَنِ
عقل و طبعِ بنده اعظم در ثنایت مانده لال
خواهد از شیرین لبِ لعلِ دهانت یک سخن



گفتگو نمی توان کردن
جستجویت نمی توان کردن
چون که با دیده دیدنت نتوان
دیده سویت نمی توان کردن
این چه شور و فغان وغوغای است
ها و هویت نمی توان کردن
جمله خوبان چو رو به تو دارند
مدح رویت نمی توان کردن
غیر تو گر ز دل به در نرود
آرزویت نمی توان کردن
دام زلفِ بتان سرِ موی
کارِ مویت نمی توان کردن
ماه و خورشید را به این رویی
رو به رویت نمی توان کردن
تازه گشتم به بوی احسانت
ای که بویت نمی توان کردن

چون رود اعظم از درت به دری
ترک کویت نمی توان کردن

☆ ☆ ☆

[ص۱۱۰] به بُستان گر درآیی از دبستان
نبندد تاج زر گُل در گلستان
به چشمت گریه ام زان رو پسند است
که خواهد ابر گریان طبع مستان
چو مستم از نگاهِ چشم مستت
چرا گیرم طریق می پرستان
فراقم شرحه شرحه کرد دل را
که ببریدند چون نی از نیستان
بهر رنگی ز اعظم می بری دل
که زیبد از تو جور و مکر و دستان

☆ ☆ ☆

بُود از آن روز مرا از اثرِ باده نشان
که نه از باده نشان بُود و نه از باده کشان
جلوه ی شاهد حُسن است بهر روی چو ماه
مظهرِ شانِ دگر زآن مهِ من ماه وشان
کُلّ یوم هوفی شان و رفیع الشان است
این نشان است ازآن شاهد بی نام و نشان
گرچه بی نام و نشان است ولی بهرِ ظهور
شد بهر نام ونشان دامنِ اجلال کشان

تـا بـه کی از درِ مـی خـانـه‌تو بیگـانـه شوی
گـر چشـی چـاشـنیِ بـاده شوی بـاده چشـان
متـعـکف شـو بـه در میـکـده انـدر طـلـبـش
شـایـد آن سـاقی سرمست رسد جرعه فشان
اعـظـم از جـام خـرابـات نشیـنـان مـی خـورد
بی نشان گشت و نشان یافت و شد از همه شان



قـاصـدا حـالِ مـنِ زار بـه جـانـان بـرسـان
یـا مـرا بـر در جـانـان پی درمـان بـرسـان
[ص۱۱۱] مـورِ مسـکیـن نتـوانـد کـه رسـانـد خود را
عـرضِ بی چاره بـه درگـاهِ سـلیـمان برسان
دل کـه از زلف پـریشـان بـه پـریشـانی ساخت
مـو بـه مو حـال پـریشـان بـه پریشان برسان
لـب کـه وا کرده به لبستانست به صد شور و فغان
نـالـهٔ بُـلبُـلِ دل بـا گُـلِ خـنـدان بـرسـان
بـادی نسیـم سـحـری خـزد شـمیـمِ گُلشن
در شـامِ سو آن مـرغِ خوش الحان بـرسـان
تشـنـه‌ی قـطرهٔ الـطـافِ توام هم چو صدف
بـر لبـم از یـم نیسـان نـمِ احسـان بـرسـان
انتـظـارم ز بـی یـار چـو از حـد بگذشت
مـژدهٔ وصـل بـه این اعـظمِ حیران برسان

[ص۱۱۲] ای بـه رخ حق نـماسوی خدا رهـنمون

انــت بـي لـنــا نـحــن بک الـمـومـنـون

تــا الفِ قــامتــت کــرده بـــه جــانـم وطـن

شـد ز تـو مـحـرابِ مـن ابروی پرخـم چو نون

خدّک شـمـس الـضـحیٰ ذلک لاریب فـیـه

وجهک نـور الهـدی نـحـن بـه مهتدون

مـنشـی تـکـوینِ مداد بر رخت ای خوش نژاد

کرد ز چشـمـتِ چو صـاد خَصّک عما یکون

اُمّــی وعـــلـــمِ ازل تـــا ابـد آمـوختـــه

خـوانـده ز "نـون والـقـلم مغي مـا یـسـطرون"

مـیـم دهــانـت چـو شـد چشـمـه ی آبِ حـیـات

درطـلـبـــش آمـده خـضـر ز ظـلـمـت بـرون

بـر رخـت از چشـم بـد خـوانده خدا آن یکاد

و از پـی حـفـظ تـو گـفت نحن لک محافظون

[ص۱۱۳] از نـظــر بـد نهـاد "حَسبُکَ رب الـعبــاد"

ای کـه تـسـلیت داد" یعصمک" از هر زبون

مـــالک مُـلـکِ ونـــی شـــاهِ "تـدنــی لـوا"

مـنِ نِـعَـم (أمَا تَـرى لـم یـره الـمـرسـلـون)

روی تـو شــد بهرِ مــا نیّـر اعـظـم ضـیــا

ای مـــه نـورِ خـدا "نـحـن لـه عـابـدون"

ای کـــه ز ذوق دلـم شـوق تـو سـر زد بـرون

پُــر ز هــوای تــوام هـم چـو حبــاب انـدرون

آنِ تـو شـد جـانِ مـا، جانِ تـو، جـانان مـا

حُـبِ تـو ایـمـان مـا ای بـه تو دل سـرنگون

یـافتـه حبـابِ تـو چون هـمـه اصحـابِ تو

رتبـه ی "فیـمـا اشهـت أنفسهـم خـالدون"

قرقــه ی اعدای تو بـرهـمـه یا جـوج وار

جــانــب دار البـوار مــن حـدب ینسلـون

جـلـوه کـنـان بهـرمـا گاه بـه بامی بـر آ

تــا مـــهِ روی تــرا أعیــنـنـــا ینظـرون

بهر تـو ای رشک گُل، جـامه دریدم چو گل

غنچـه ی دل هـم چو گِل غـرقه دریای خون

وز سـکـنــات تـنـت، هست سـکون دلـم

و از حـرکاتِ خـوشـت رفتـه ز جانم سکون

چـــون ز تـــو آواره ام، در طــلـبـــت مـــی رنـــم

زمـزمـه ی و نعـره ی "نـحـن بکم لا حقون"

اعظم معروض من بادا بادا سلام سلامٌ علیک

تـا مـه و مهر ونجوم "فی فلک یَسبحُوُن"

☆ ☆ ☆

"ردیف و"

[ص۱۱۰] سـرورِ عـالـم کـه شـد قبلـه ی من جـان او

سـجـده ی بــه دل کــرده ام جــانــب جـدلان او

نـــام مـــحـــمـدً مـــرا وردِ زبـــان و دل اســـت
روح و روان و تــنــم هــر هــمــه قــربــان او
عــرصـــه ی هــر دو جهــان از نـظـرم اوفـتـاد
تــا شــده ام هــم چـو گـو درخـمِ چـوگـان او
تـلـخـی نـاکـامـی ام زهـر بـه کـامـم بریخت
بهـــر خـــدا شـــربتـــی، ای لـــبِ خـنـدان او
نیســت رهـــایـــی مـــرا مـصـلـحتی تـا شـدم
از دل و جـــان بـــنـــده ی خـدمـــت زنـدان او
بــحـــرِ مــحـیـط جهـان کـی بـردم تشـنـگـی
رشـــحــــه ی آبـــی ازآن چـــاهِ زنـخـدان او
دم ز قـیـامـــت مـــزن نـفـحـه ی محشــر ببین
نـــالـــه و فــریـــاد مـــن در شــبِ هـجـران او
گُـل ز گـلـسـتـانِ یـار خـوش شده چینم به چشم
گـــر بـخـــرامـد بـــه مـن سـرو خـرامـانِ او
دل بـــه درونـــم طـپـد دیـده ی گـریـان پـرد
بـــو کـــه ببیـــنــم مـــگــر طـلـعـتِ تـابـان او
مـخـــزنِ مهـــر و وفـــا سـیـنـه ی بـی کـیـنـه اش
مـــطـــلـــعِ صـدق وصـفـا چـاک گـریـان او
یـوسف مـصـری بـه آن شـکـل و شمایل که داشت
رفـتـــه بـــه یـعـقـوب اش بـر درِ کـنـعـان او
[ص۱۱٦] بنده ی درگاهِ او حضرت روح الامین
در صـــفـــت شـــانِ او آمـــده قـــرآنِ او

عظمتِ لولاکی اش بنیّه پاکیش
ساحتِ قدس آمد پایه ی طیران او
مالک مُلکِ ابد ضامن هر نیک و بد
آن که مر او را سزد این همگی شان او
فخر بنیِ آدم و رحمت عالم همه
در عرب و هم عجم سطوت سلطان او
ما انا الابشر پرده ی خیر البشر
نورِ خدا مستتر در رخ رخشان او
شش درِ کون و مکان منزلِ جانِ جهان
جلوه گاهِ لا مکان عرصه ی جولانِ او
شاهد اعجاز او طٰهٰ نون والقلم
شعشعه ی ناز او سورهٔ رحمٰن او
از قَدِم او قِدَمِ شسته غُبار حدوث
حدِّ وجوب آمده غایت امکانِ او
طاقتِ این بنده نیست کز صفتش دم زند
آن که خدایش بود مدح و ثنا خوان او
با همه آلایشی آمده ام عذر خواه
چشم کرم داشته بر درِ احسان او
از سرِ صدق وصفا و از رهِ امیدها
بنده ی اعظم زده دست به دامان او

دل و جان گشته تمنای تو
دیده گردیده تماشای تو
واه چه زیباست برین بالایت
جامه‌ی زینت و زیبای تو
لاله از دیدن رویت خون شد
سرو ایستاد ز رعنای تو
[ص۱۱۷] رفته و دامنِ صحرا بگرفت
هم چو مجنون شده سودای تو
دلِ من برده و بیدل کرده
عشوه و ناز و دلارای تو
کی به کِام دلِ من انجامد
وعده‌ی امشب و فردای تو
والهِ اعظم و حیرانم کرد
دلستانی و دل افزای تو[1]



ای پرده نشین نشانه‌ات کو
منزل گه خسروانه‌ات کُو
ای خانه خدا و خانه پرداز
کویِ تو کجا و خانه‌ات کُو
ابرِ نعمی همیشهِ باران
بهر کرمی کرانه‌ات کُو

۱ـ اصل: کرد

در بخشش اگر بهانه جویی
بخشایش بی بهانه ات کو
گیرم که نیم سزای احسان
لطف و کرمِ شهانه ات کو
از بهر گناه کارِ جاوید
آمرزشِ جاودانه ات کو
تا بهره برم ز فیض عامت
شاها درِ آستانه ات کو
مایوس اگر کنی گدا را
گنجینه ی پُر خزانه ات کو
یگانه شوی گر ای یگانه
جانان صفتِ یگانه ات کو
[کذا] رحم ار نکنی به حال اعظم
[کـــــــــــــــــــــــــــــــذا]



[ص۱۱۸] ای دل طلبِ یگانه ات کو
وآن یار خدای خانه ات کو
زین دام چو مرغِ پر گشاده
پرواز به آشیانه ات کو
بر خاک فتاده نیم بسمل
آبِ تو کجا و دانه ات کو

پیرانه و مطربی چه مغی
چنگ تو کُجا چغانه ات کو
افسرده شدی، چه بر فروزی
ای آتشِ دل زبانه ات کو
در شیشه اگر پری نیاری
افسون گری فسانه ات کو
اعظم چه زنی نوای بلبل
بر لاله و گُل ترانه ات کو

☆ ☆ ☆

"ردیف ه"

[ص۱۲۲] دل گدای تو یا رسول اللّٰه
جان فدای تو یا رسول اللّٰه
دیده در انتظار و دل در شوق
در هوای تو یا رسول اللّٰه
غیر دیدارت آرزویی نیست
به گدای تو یا رسول اللّٰه
هست بیگانه از همه عالم
آشنای تو یا رسول اللّٰه
یافتم دولتِ دو عالم را
در سرای تو یا رسول اللّٰه
دل ترا خواهد ای حبیب خدا
به خدای تو یا رسول اللّٰه

بـه خـدا رخ نـمـا کـه مشتـاقـم
از بـرای تـو یـا رسـول الـلّـه
[ص۱۲۳] هسـت نـورِ دو دیـده اعـظم
خـوش لـقـای تـو یـا رسـول اللّـه

☆ ☆ ☆

دل سـرای تـو یـا رسـول الـلّـه
دیـده جـای تـو یـا رسـول الـلّـه
چشـم دارم کـه چشـم مـن بیـنـد
چشـم هـای تـو یـا رسـول الـلّـه
مهـر و مـه بـر فـلـک مـنـور شـد
از ضیـای تـو یـا رسـول الـلّـه
قـدمـت بـر زمیـن و عـرش بـریـن
متّـکـای تـو یـا رسـول الـلّـه
بـرتـر از درکِ بـنـده ی خـاکـی اسـت
اعتـلای تـو یـا رسـول الـلّـه
ابتـدایـت چـو ایـن بـود، چـه بـود
انتهـای تـو یـا رسـول الـلّـه
کـاش اعـظـم هـمـه زبـان بـودی
در ثـنـای تـو یـا رسـول الـلّـه

☆ ☆ ☆

شـد بـرای تـو یـا رسـول الـلّـه
مـا سـوای تـو یـا رسـول الـلّـه

بی وفا بنده ام ولی نازم
بر وفای تو یا رسول اللّٰه
دارم امید عفو تقصیرات
از حیای تو یا رسول اللّٰه
بر سرِ خوان لطفت آمده ام
به صلای تو یا رسول اللّٰه
بی نوایم از آن نوا خواهم
از نوای تو یا رسول اللّٰه
دست افراختم به صد امید
بر عطای تو یا رسول اللّٰه
[ص١٢٤] رو به من کن که تا روم به رهت
در قفای تو یا رسول اللّٰه
باش راضی که شد رضای خدا
در رضای تو یا رسول اللّٰه
سُرمه چشم جانِ اعظم باد
خاک پای تو یا رسول اللّٰه

☆ ☆ ☆

قبله ی جان من رسول اللّٰه
دین و ایمانِ من رسول اللّٰه
رَوح رُوح و روان راحتِ جان
نور چشمانِ رسول اللّٰه

شاهدِ دلربا، حبیبِ خدا
جان و جانانِ من رسول الله
نور حق رشکِ آفتاب فِلک
ماهِ تابانِ من رسول الله
سرورِ ذوالکرم شهِ اعظم
بهر احسانِ من رسول الله

☆ ☆ ☆

در دلم صورتِ رسول الله
بر زبانِ مدحتِ رسول الله
مطلعِ ماهِ نورِ حضرت حق
روی خوش طلعتِ رسول الله
مایه‌ی قرب قاب قوسینی
پایه‌ی رفعتِ رسول الله
مُلک لولاک ما خلقت الکون
منصب دولتِ رسول الله
گشت خاکِ درش چو دید اعظم
عظمت و حشمت رسول الله

☆ ☆ ☆

[ص۱۲۰] کرده دل بر درِ رسول الله
سجده سوی سرِ رسول الله
قد بر افروخته به باغ دلم
سرو بالاترِ رسول الله

می دهد جان به بوی جان پرور
عنبرین عنصرِ رسول الله
داده ام دل به مهر روی نبی
جان به موی سرِ رسول الله
نور بخشنده ی دل و جان است
اخترِ گوهر رسول الله
گشته تابان به برج حُسن و جمال
نیّر انورِ رسول الله
مظهر ذات و هم صفات خداست
حق نما پیکرِ رسول الله
شد درخشنده در دلِ اعظم
ماهِ خوش منظرِ رسول الله

☆ ☆ ☆

هست دل را سرِ رسول الله
زآن گرفتم درِ رسول الله
روی در قبله ی دل آوردم
سر نهادم برِ رسول الله
برده دل را ز من به دل داری
دلربا پیکرِ رسول الله
رحمت عالم است و ابر کرم
رحمتی عنصر رسول الله
بو که با چشم رحمتم بیند
رُوح رحم آورِ رسول الله

روح جان پرور است و راحت رُوح
بوی موی سرِ رسول اللّٰه
[ص۱۲٦] آفتابِ هدایت و مهِ دین
ابطحی گوهرِ رسول اللّٰه
هست زیبا تر از همه زیبا
روی زیبا ترِ رسول اللّٰه
بنده ی اعظم که حُسن ایمان خواست
گشته مدحت گرِ رسول اللّٰه

☆ ☆ ☆

کعبه ی کوی تو سُبحان اللّٰه
قبله ی روی تو سبحان الله
نورِ حق دیده به رویت گفتم
سجده ام سوی تو سبحان اللّٰه
گشت محرابِ نمازِ دل من
طاقِ ابروی تو سُبحان اللّٰه
حلقه ی زلفِ تو دامِ دلها
خم گیسوی تو سُبحان اللّٰه
نفخه ی نافه نیرزد که آن جاست
عنبرین موی تو سُبحان اللّٰه
شد ز بویی مشامم تازه
گل خوشبوی تو سُبحان اللّٰه

چون الف ساخته در جانم جا
قد دلجوی تو سُبحان اللّه
یا رسولِ عربی رُخ بنما
که نظر سوی تو سُبحان اللّه
بنده اعظم به تو روُ کرد که هست
عاشق روی تو سُبحان اللّه

☆ ☆ ☆

"ردیف ی"

ای که بالای بلا خیز برآفراخته ای
مگر از روی بلا پرده برانداخته ای
[۱۲۷] چشم مخمورِ تو که این طُرفه خمار انگیز است
شاید ای مست زمی خانه برون تاخته ای
چیست حاجت که چنین لشکر ناز انگیزی
ای که با نیم نگاه کارِ جهان ساخته ای
مُلک عالم همه یغمای تو شد از دل و جان
تو چرا تیغ جهانگیرِ جفا آخته ای
دل ز کج بازیِ نیرنگ تو شد در ششدر
زآن که با اهل وفا نردِ دغا باخته ای
من ازآن وقت به عشقِ تو ز خود بی خبرم
که دلم را تو در این ولوله انداخته ای
هست دیرینه غلامِ تو برآن عهد قدیم
و از خداوندیت این است که نشناخته ای
عمر در کارِ توام رفت به صد عجز و نیاز
تو هنوز از صفتِ ناز نپرداخته ای

بنده اعظم به کرم های تو دارد امید
که آن غلامِ تو کدام است که نواخته ای

☆ ☆ ☆

تا تو آتش کده ی حُسن برافروخته ای
خانمانِ دل و جانِ همه را سوخته ای
با همه شوخی و شنگی که به صلح آمده ای
این دو رنگی مگر از چشمِ خود آموخته ای
شورِ شر فتنه و آشوب و شعب ها انگیخت
این همه ناز و ادای که تو اندوخته ای
چون گل از دستِ تو شد جامه ی عالم صد چاک
غنچه سان برتن خود تا تو قبا دوخته ای
بنده ی اعظم ز درِ خویش به دستِ دگران
به چه تقصیر برون کرده و بفروخته ای

☆ ☆ ☆

[ص۱۲۸] آتشین چهره چو افروخته ای
خانه ی صبر دلم سوخته ای
تو که با حُسن رُخت بد خویی
این چه کار غلط آموخته ای
دلبری را رُخ خوبت کافی است
غمزه و ناز چه اندوخته ای
سینه، وا کرده، دریدم جامه
تا تو این بند قبا دوخته ای

هست سودای تو اعظم همه سود
بین که خود را به که بفروخته ای

☆ ☆ ☆

لطف کردی به عتاب آلوده
آه از این رحمِ عذاب آلوده
به عرقناک رخت، رختم سوخت
آه از این آتشِ آب آلوده
نظرِ ناز تو مخمورم ساخت
آه از این چشم شراب آلوده
کردی آلوده به خونِ دل من
آه از این قندِ گلاب آلوده
تلخ شد کام من از وعده ی وصل
آه از این دستِ خضاب آلوده
چون ندیدم رُخ تو جُز در خواب
آه از این دیدنِ خواب آلوده
در خطایِ تو صوابِ اعظم
آه از این جُرم ثواب آلوده

☆ ☆ ☆

ای که با دلبری و غمزه و ناز آمده ای
چون نسازم به چنین ساز که باز آمده ای
[ص۱۲۹] با چنین ناز و ادا بنده ی خود را بنواز
بی نیازا چو برِ اهل نیاز آمده ای

بهر صلح آمدن و راهزنی، یعنی چه
با همه ناز که ای شعبده باز آمده ای
بگذر از شوخی و شنگی و دو رنگی بگذار
چون به خلوت گه یک‌رنگی و راز آمده ای
مست و دستان زن ومی بر کف و مینا در بر
ساز با من که تو با این همه ساز آمده ای
گر بخواهی که دیوانه در آری به کمند
از چه با سلسله زلف دراز آمده ای
خون اعظم به چنین عربده بر گردن تست
گر تو مفتی شده قایل به جواز آمده ای

☆ ☆ ☆

ای همه ناز که با این همه ساز آمده ای
دل ربودی و دگر بهر چه باز آمده ای
فرصتت باد به یغمای قرارِ دلِ من
دلبرا چون ز رهِ دور و دراز آمده ای
مرحباً خیر قدومٍ ولنا یا بشری
ای که با حسن خدا داده و ناز آمده ای
جانم آمد به تنم چو بر بالینم
ای شهنشاه سرفراز فراز آمده ای
جلوه ی ناز تو شد باعثِ آزادی ما
للّه الحمد که ای بنده نواز آمده ای
در حقیقت تو نهانی به سرا پرده ی غیب
گرچه ظاهر شده در شکلِ مجاز آمده ای

اعظم و این طاق دو ابروی صنم قبله بس است
گر تو در می کده از بهر نماز آمده ای

☆ ☆ ☆

[ص۱۲۰] ای ستمگر که به ما جور و جفا می خواهی
چیست مطلب که به این ناز و ادا می خواهی
آنِ ما این دلکی بود که یغمای تو شد
دیگر ای دوست چه مانده که ز ما می خواهی
دل ترا می طلبد دیده ترا می خواهد
تو به ما دردِ دل و دیده چرا می خواهی
دیده وا کرده به دیدار تو نالم هر سو
تا که را جلوه نمای و که را می خواهی
با یکی جلوه گری بندِ دلم بگشادی
باز بندِ دگر از بندِ قبا می خواهی
تا گره وا شود بشگفد این غنچه ی دل
پرده بردار اگر کار صبا می خواهی
چون دلت خانه ی دلدار بود ای اعظم
دل به دست آر، اگر خانه ی خدا می خواهی

☆ ☆ ☆

ستمگرا که تو خون ریز و مست و سفاکی
به خشم چشم توای کینه ور که کذّاکی
چنین که چین زده ای بر جبین تو ای پر کین
ولی به قتل من ای شوخ دیده بی باکی [1]

---

۱ ـ اصل : پاکی

کجا روم، چه کنم از نگاهِ پُر حشمت
که هر دمی به سرم بی سبب غضب ناکی
دلم به جا است که بُردی چو دلستان منی
مگر تو آتش افروخته به خاشاکی
تراست گرچه ز پاکی ز رنج مردم پاک
نه جان که تو با من به قصدِ اهلاکی
مگر چکیده به روی تو شبنم الطاف رحمت
که هم چو برگ گلِ تازه تر عرقناکی
به سجده گاهِ نیازت سرِ سجودم سُود
تو کو ز ناز و ره فخر [کذا] به افلاکی
[ص۱۲۱] اگرچه سست شدم اعظم و ولی تو هنوز
همان قدر به غضب سخت و چُست چالاکی



تو گرچه ماه درخشنده برسرِ خاکی
ولی به تاب رخت آفتاب افلاکی
مجالِ غیب نباشد به دامنِ حُسنت
که چون فرشته به پاکی ز عالمِ پاکی
ترا سزد همه حسن و کمال و جاه و جلال
که ای حبیب خدا سرفراز لولاکی
قسم به گوهر پاکت که یا رسول اللّٰه
تراست منصب پاکی ز بس شرفناکی

تو آن امیر شکاری که عالمت یک سر
چو صید بسته گرفتند قید فتاکی
به صحن پهن ثنایت چه پای بند [1] اعظم
که بی کرانه چو میدانِ عقل و ادراکی

☆ ☆ ☆

[ص۱۳۲] ای خداوند خود آینده به اوصاف خدایی
گویمت حمد و ثنا ای که سزاوار ثنایی
بر زبان ذکر تو رانم که سوای تو ندانم
شُکرِ انعام تو خوانم که تو با جود و عطایی
ای که در دیده و دلها، ز دل و دیده نهانی
عین اعیانی و امّا تو نه آنی که نمایی
نه درونها ز تو خالی نه برونها ز تو بیرون
ای برون از همه بیرون و درون در همه جایی
نه به کنه تو رسد عقل که در عقل نه گنجی
نه توان درکِ تو کردن که به ادراک نیایی
خارج از حد و قیاسی که ترا هم تو شناسی
نه تو در فهم درآیی که هم از وهم درایی
نه ترا وُلد و نه والد نه ترا کفو و قبایل
اَحَدا بی شرکایی صمدا بی همتایی
نشوی زوج که فردی، نشوی جفت که وتری
تو که اولاد نخواهی چه به ازواج گرایی

---

۱ ـ اصل : پابند

قل هو اللّٰـه احـد، لـم یـلـد ولـم یکـ یـولد

شـاهـدی عـدل بـه تـوحیدِ تو ام داده گواهی

نـه تـرا سـود و زیـانـی نه ترا عیب و نه نقصان

نـه تـو مـحتاج کسـانی نه تو در خوف و رجایی

نـه مطیـع از تـوبـه امنی نه همه خوف به عاصی

هـمـه کـس فضـل تو خواهان که عجب بی پروایی

نـه ز اعـراض و جـواهر، نه ز افلاکـ و عـناصر

نـه تـو خـاکـی، نه تو آتش، نه تو مایی، نه هوایی

نـه تو ماهی، نه تو مهری، نه سپهری، نه کواکب

ای تـو آلان کـمـاکـان نـه گـاهی، نـه فزایی

[ص۱۲۲] نـه تـو در دور زمـانی نـه مـکینـی، نه مکانی

نـه مـکـان غیـر تـو امـا بـه مـکـانی نـمـایی

نـه تـرا رنـج و نـه کربت، نه ترا فقر و نه غُربت

ای ز اسـقـام مبـرا بـری از داؤ دوایی

تـو قـدیمی، تو علیمی، تو حکیمی، تو حلیمی

تـو سـمیـعی، تو بصیری، تو قدیری تو خدایی

آن امیـری کـه نـه مـحتـاج نـدیمی، نه وزیری

زنـده هستـی و نـه میری کـه شـهِ مـلکـ بقایی

هـمـه قـدرت و قـوت، به همه سطوت و صولت

بـه گـنـاه زود نـگیـری کـه هـمـه حلم و حیایی

حـرف انـدوز هـمـه اهلِ هنـر هـای جهـانـی

عـلـم و عـقـل و آداب آمـوزِ فـریـقِ عـلـمـایی

جـاعـل الـمـاء أنـاسيّ ذكـوراً وا نـاثـا
انـت مـن ألّفَ مـابيـن رجـالٍ و نسـائِـي
مسند آرانه به فرشی که بر تو کرسی و عرشی
مالکِ مُلک و ملاکه مَلکِ ارض و سمایی
صاحبِ عز و علایی که عظیم العظمایی
تو کبیر الکبرایی تو امیر الامرایی
گنج جان بخش جهانی به جهان فیض رسانی
بخشی آمال وامانی که شهِ کامروایی
قاضی روز عدالت شه عرصات قیامت
والی ملک جلالت ملکِ روز جزایی
مالک مُلک تو هستی، همه مملوک تو هستند
هر تصرف که نمایی بری از جور و جفایی
هر چه خواهی، بکنی تا نرسد هیچ کسی را
که به پیش تو دمی دم زند از چون و چرایی
حد مدحِ تو کماهی نبود طاقت بشری
هر کسی در خور دانست ترا گشت ثنایی
من که هم بر قدرِ طاقتِ خود کرده تتّبع
سخنی چند به اخلاص نوشتم نه ریایی
[ص۱۲٤] یا رب از فضل و کرم هم تو دهی حسن قبولش
عزتم در دو جهان ده که شه هر دو سرایی
پیشت ای نور درخشان چه غم از تیرگیِ دل
رنگ ظلمت که تو با صیقلِ انوار زدایی

یـا الهـیٰ تـو بـه انوار شـه و ملک رسـالـت

نـور ایـمـان بـه دلـم بـخش و بده صدق و صفایی

جـویـمـت در هـمـه آنـی که زمانی به تو باشم

هـمـه جـا مـی طـلبم زان که ندانم که کجایی

انــت مـلـجـایـی و مـا وا و معـاذی و ملاذی

انـت مـحـبـوبی و مـقـصودی و مطلوب و منایی

من ترا از تـو هـمـی خـواهم و بر لطفِ تو نازم

چـون تـرا یـافـتـم ازمـن بـرود ایـن من و مـایی

رحـمـتـت هـسـت چـو بر بنده ز مادر پدر افزون

رحـم فـرمـا کـه بیـابـم ز عذابِ تو رهـایـی

چـون کـه جـان داری و ایـمـان ز رهِ منت و احسان

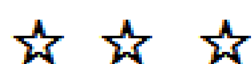
جـانـم از تـن بـه جـز از نـعـمـتِ ایمان نربایی

گـر مـنـم بـنـده ی عـاصـی تو خداوند غفوری

وعـده ی لـطف وفـا کن که تو با عهد و وفایی

از رهِ بـنـده نـوازی بـه سـرِ بـنده ی اعظم

ای خـداونـد کـرم کن که به اکرام سزایی



دلـربـایـانـه و جـانـانـه درِ فتنه کشـایـی

بـی مـحـجـابـانـه چـه درخـانه ی رندانه نیایی

نیـسـت سـاقی نـه می و مست و نه خمار، نه جامی

در هـمـه شـکـل نـمـایی و ز خم خانـه برایی

ای تو چون ماهِ سما، جان تنِ کاه دل ما

و از پی دلبری ما چون تنِ کاه ربایی

دزد بی خانه برد رخت و تو ای خانه برانداز

هم زدل صبر بری، هم دلِ بی صبر ربایی

[ص۱۲۰] در دل و دیده و رویِ تو دل و دیده ندیده

کز دل و دیده نهان در دل و در دیده در آیی

ای که در پرده عیانی و تو بی پرده نهانی

بی نشانی و به هر نام و نشانی و جدایی

جز تو موجود نشد کای به وجودِ اعظم

هم تویی عالم و معلوم و تویی مربی و رایی



ای که دزدیده به دلها ز ره دیده درایی

ور برون از همه بیرون و درون در همه جایی

ما چو موجود نباشیم چه دانیم وچه بینیم

خود تودانی همه خود را و تو خود را بنمایی

در دل و جانی وهم جانی و جانان جهانی

همچو جان با همه تنهایی و از تن تنهایی

گر چه تو در همه جا ظاهری و عین مظاهر

لیک خود را ننمایی که نه آنی که نمایی

ای تو چون مغی و ما همچو عبارت به تو قایم

عین مایی و چو معنی بری از صورت مایی

دل تویی، دیده تویی در دل و در دیده تویی هم

خود تو در خانه و خود خانه و خود خانه خدایی

بنده اعظم که به دیدار رُخت دیده به راه است

کی کرم کرده تو در دل ز رهِ دیده درایی

☆ ☆ ☆

به تو چشم داشتم من که تو ام به دیده باشی

نه که از نظر چو نور بصرم و دیده باشی

تو خواستم که باشی به دل آرمیده چون جان

نه که هم چو مرغ جانم ز تنم بریده باشی

ز تو می سزد که چون من ز همه ترا گزیدم

تو هم از همه رمیده به من آرمیده باشی

[ص۱۳٦] مه منِ به وقت مستی به سرت قسم که شبها

ز تو دیده ام دوایی که تو هم ندیده باشی

ز شبینه پای بوسم نه خبر به رنگ پایت

نه تو این ردایی رنگین ز قدم شنیده باشی

چه به ناز رفته باشم به دلی نیاز مندی

که به وقتِ جان سپردن به سرم رسیده باشی

من اعظمِ رمیده به چه چیز گیرم آرام

تو اگر خدا نکرده ز برم رمیده باشی

☆ ☆ ☆

ز رهِ کرم نگارا دل اگرم بدیده باشی[1]

به دو چشمم از غم جز نم ندیده باشی

---

۱ ـ مطلعِ این غزل ساقطِ وزن است

بـه سـرت کـه سـر نهـادم بـه سر رهِ وفـایت
تو جـز از وفـا نـه حـرفـی زدلـم شـنیده باشی
چـو پـری بـه شیشـه ی تن[کذا] رمیـده جـانی
ز لبـت اگـر فسـونِ سـخنـم دمیـده بـاشـی
بـه کـمـال انتـظـارم چـه خوشـست کای نگارم
چـو خیـال و نـامِ خـود هـم بـه دلم رسیده باشی
پـی قتـلِ عـام بیـرون ز حـریم خود منـه پـا
کـه قبـای صبـر عـالـم بـه ستم دریده بـاشی
چـو بغیـر زر خـریـدی دو جهان به یک نگاهی
تـو چـرا دگـر غـلامـی بـه درم خـریده بـاشی
بـه مـراحم عظامت به من است امید اعظم
کـه زغیر خود خدا را به خودم کشیده باشی



چـه آشـوبِ دل وجـانی چـه ترکِ مستِ یغمایی
چـه جـانـان خـرامـانی که دل بُردی به رعنایی
بـه رُخ خـورشـیـد رخشـانـی به از مهتاب تابانی
بــه خـوبـی یـوسفِ ثـانـی بــه بالا سروِ بالایی
[ص۱۲۷] بـه لـب لـعلی و یا قوتی و یا قوتی تو مرجان را
صـنـم یـا قـوتِ دل را چـو یـاقـوتی دل افزایی
بُتـی گـل رُخ گـل انـدامـی کـه ای گل چهره گلفامی
دلاویـزی، دلارامـی، دل آشـوبـی، دل آرایی

چه دلجوی، چه خوش روی، چه خوشگویی، چه خوش خویی
میان جویی، سمن بویی، تعالی الله چه زیبایی
به این خون ریز چشمانت، به این خون خوار مژگانت
بگو تا کی ستمگان را بی یغمای دلِ مایی
ز قد و قامت نازِ تو قد قامت قیا مت ها
که بس اعظم بلا خیز و بلا انگیز بالایی



به روی عالم آرایت که مطلوبِ دل آرایی
به حسن روی زیبایت که محبوب دلِ افزایی
گرت این غمزه و نازی، ورت این عشوه و نا زیست
وداع صبر و عقل هوش و آرامم بفرایی
ز تن ها طاقت و صبر و قرارِ جان ها بُردی
هنوز ای دلبرِ عالم کمر بسته بی یغمایی
به نور حُسن تو عالم چو ذره مضمحل گردد
نگارا گر نقابی از جمالِ خویش بکشایی
دلم مستسقیِ وصل است، کی سیراب می گردد
به دیداری که دوران را تو اندر پرده بنمایی
دلم در عشق تو پُر غم شده دریای خون چشمم
ز الطافت چه گردد کم، اگر برمن ببخشایی
دو چشمِ جان به راهِ تو، دوایی جان نگاهِ تو
چرا ای نور چشمِ جان به چشم من نمی آیی

ز تن تنها به تنهایی نه با مایی نه بی مایی
نه در جایی، نه بی جایی، کجایی ای که هر جایی
برون از جا که هر جایی کجا ای جان جانهایی
کجایی ای برون از جا که در هر جا چو جانهایی
[ص۱۲۸] چون من اعظم پریشانم، که در هجر تو حیرانم
اغثنی انت ملجایی اعینی انت ما وایی



[ص۱۲۹] عجب عالی جنابی، سروری، سالار ثقلینی
رسول اللّه محبوبِ خدا مطلوبِ دارینی
جمالی با کمالی هم همه حُسنی همه زیبی
بری از عیب از شیبی مبرا از همه شینی
حبیب من، طبیبِ من، دوایی من، شفای من
صفایی من، ضیای من برای من همه زینی
شفیع المذنبینی رحمة للعالمینی هم
بنی الخافقینی باعثِ تکوین ملوینی
سوادِ دیده ی مردم سویدای دلِ عالم
روان روح شیخینی و جانِ جانِ ختنینی
محمدّصورت وسیرت علی همت حسن طلعت
سرور سینه ی امّت جهان را نور عینینی
همه آبا و اجداش به نامِ وی شرف دارند
زهی ابنی که باشد موجب تشریف ابوینی

چو جوهر دوستش دایم بود قایم به ذاتِ خود
عدوی اش مثل عرض الشئ لایقی زمانینی
شهی والا معظم سیدی شاهنشهی اعظم
معّلی بادشاهی هم نشینی قاب قوسینی

☆ ☆ ☆

زیبا صنمی بُرد دلم را به تمامی
خورشید وشی، ماه رخی، زهره غلامی
موسی دل و داؤد زبان، یوسف حُسنی
عیسی نفس، الیاس دمی، خضر کلامی
[ص١٤٠] زرین کمری، سیم بری، تنگ قبایی
بی دادگری، عشوه وَری، فتنه ی عامی
سرو چمنی، یاسمینی، لاله عذاری
پسته دهنی، نوش لبی، شیرین کامی
سیمین ذقنی، موی میان، سیب زنخدان
بلبل سخنی، گل بدنی هم گل فامی
سرمست و خوشی کاکل مشکین به دوشی
مرزا منشی خوش روشی کبک خرامی
جادو نگهی، کج کلهی، زلف پریشان
مستِ قدحی جام به کف باده به جامی
سویِ من دلداده ندارد سر و میلی
بگذشته برین سال و مه ایّامی

آن کـــام رو هیــچ گـهــی یـــاد نفـرمود
مـــا را ز رهِ لـــطف بـــا نـجـــاح مـرامـی
گـاهی نـه نگـاهی، نـه سوالی نه جوابی
هر گز نـه سلامی، نـه کلامی، نه پیامی
او راسـت گـر اعـظم همه فخروستم و ناز
مـا راسـت بـه او عـجـز و نیازی و سلامی

☆ ☆ ☆

دارد آن آفـتِ جـان حُسـن و جـمـالی عجبی
چشـم مستـی عـجـبی دارد و خـالی عجبی
او بـــه تـــاراج دلـم مــایل ومـن مـایل او
او بـه حـالی عـجبی من بـه خیالی عجبی
دامـن نـاز کشـان دوش خـرامان مـی رفـت
کـج کـلاه کـرده بـه اغنج و دلالی عجبی
طـاقـتِ نطق بیانم ز زبان بـرد کـه داشـت
حُســن تـقـریـر جـوابی و سـوالی عـجـبی
دیده بـا دیده من از حیـرت وا و از تـمکین
چـون دو تـمثیل[۱] گـرفتیـم مثالی عـجبی
[ص۱۴۱] عشـوه و عـربـده و غـمزه و نازش می داشت
رحـت و بـختی عـجبی مال ومـنالی عجبی
داشتـم طـالع اعـظـم کـه ز بیداری بخت
در بـرم آمـده آن فـرخ فـالی عـجبی

---

۱ ـ اصل: تمثل

[ص۱۴۳] تو عتاب می فروشی که برد ز من پیامی

که به درگهش نیرزد دو هزار جم به جامی

[ص۱۴۴] سرو میل با گدایی چه کند چنین سکندر

که سزد هزار دارا به درش کم از غلامی

چه کنم به دلربایی ز جفای او شکایت

که برنجد از سلامی به لطافتِ کلامی

شهِ مستِ جامِ خوبی نظری به کس ندارد

که به باغ حُسن دارد قدِ ناز خوش خرامی

نه سزد که زنده مانم به نگاهِ آن ستم گر

چو به تیغ چشم اُو شد همه کس به قتل عامی

چو ز ماه تا به ماهی همه کس شکار اُو شد

به کجا روم که دارد همه مویِ زلف دامی

بگشاد چون مسلسل شده دام زلف خود را

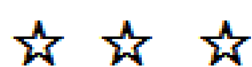
شده آهوانِ صحرا به دلی رمیده رامی

مه و خور نه اوج عزت به حضیض ذلت آیند

به نظاره گر بر آید ماه من دمی به بامی

ز جناب کویِ دلبر به دری نرفت اعظم

چو گرفت نیک نامی به جوار نیک نامی



ای بر رویت نگه ز بر سویی

عالمت در کمنّد گیسویی

آینه در جمال تو حیران

چشم در چشم و روی در رویی

آن چنان کرد تار مویت کار
که نه سحرش رسد نه جادویی
بردی از من دلی، بر افتادیی
ای قدِ سرو ناز و دل جویی
آرزویی دلِ حفیف بر آر
چون به آرزوی تست نیرویی
چون سرم زیر بار منت تست
کی ز کویت روم بهر کویی
[ص۱٤٥] نیست بیرون ز حکم تو اعظم
تار یک مویی بل سرِ مویی



دلم گر کامران بودی چه بودی
که با آن دلستان بودی چه بودی
گر این بخت آزما زان کام دلها
سر افرازِ جهان بودی چه بودی
دلارامم به بی آرامیِ هجر
گرم آرام جان بودی چه بودی
به تسکین و قرارِ خاطرِ من
گر از دلبر نشان بودی چه بودی
گر آن فرخنده مرغی بی نشان را
به عنقا آشیان بودی چه بودی
بتی نامهربان غارت گرِ دل
گر از دل مهربان بودی چه بودی

گر آن سروِ سهی روزی خرامان
به من دامن کشان بودی چه بودی
ترانی گر به جای لن ترانی
ز دلبر بر زبان بودی چه بودی
کم است اعظم دو عالم در بهایش
اگر جانان به جان بودی چه بودی

☆ ☆ ☆

دلم را گر زبان بودی چه بودی
که پنهانش عیان بودی چه بودی
متاعِ دل که ارزان دلستان بُرد
بهایش گر گران بودی چه بودی
اگر چه دلبرم در دل نهان است
به چشمم هم عیان بودی چه بودی
[ص۱٤٦] برای من اگر آغوش یارم
ز غم دارالامان بودی چه بودی
به صلحِ فتنه‌ی چشم از رُخِ یار
چو مصحف درمیان بودی چه بودی
به پیری دست پیری دستگیرم
توان ناتوان بودی چه بودی
جمال دین از آن هادی چو مهدی
درین آخر زمان بودی چه بودی
به یک نظاره‌ی نور مُحمد
گرم فخر جهان بودی چه بودی

سرِ اعظم به پا بوس جنابش
اگر بر آستان بودی چه بودی

☆ ☆ ☆

[ص۱۴۷] به عشقت ای صنم جان تازه کردی
چه جان دل دین و ایمان تازه کردی
به بوی پیراهن ای یوسفِ مصر
دماغِ پیر کنعان تازه کردی
به کنعانِ غمت یعقوب دل را
بنای بیت احزان تازه کردی
چه عزم آوردی ای شاه شر انگیز
که طرح جنگ وجولان تازه کردی
کمر بستی مگر غارت گری را
که یغما خیز سامان تازه کردی
مگر خواهی جهان یک سر مسخّر
که آیینِ سلیمان تازه کردی
چه حاصل شد ترا از قتل اعظم
مگر خونِ شهیدان تازه کردی

☆ ☆ ☆

گُلِ رویت که جانان تازه کردی
به جانت کین دل و جان تازه کردی
کهُن زخمِ دلِ آزار مندم
به نوکِ تیر مژگان تازه کردی

چو نوح از حُسن شور انگیز عشقت
ز اشکم جوشِ طوفان تازه کردی
چو لیلی شورِ مجنونِ دلم را
بیابان در بیابان تازه کردی
دو چشمم ابر گریان است کز لب
بریقِ برق خنّدان تازه کردی
شفایم شد ز قانونِ طبیبان
چو دردِ دل به درمان تازه کردی
کرم کردی به یک پیمانه ی می
مگر دیرینه پیمان تازه کردی
[ص۱٤۸] چو خود مرغِ دلم دَردامت افتاد
به صیادی چه سامان تازه کردی
مبارک بادت ای اعظم به پیری
که رسم نوجوانان تازه کردی



دل بردی و نکردی در حال من نگاهی
فریاد می بر آرم هر دم به درد و آهی
پای نظر ز رویت لغزید شد به غبغب
رحمی کن و بر آور افتاده را ز چاهی
جز دیدنِ نگاری هرگز نگیرد آرام
بی دل که سوی دلبر دارد همیشه راهی

برتافتم ز هر سو روی عبادتِ خود
دیدم چو سجده گاهی ابروی کج کلاهی
بر دست و پا چه حاجت رنگِ حنا نمودن
آلوده چون توانی در خون بی گناهی
خون ریز بود چشمت دیگر چرا ز مژگان
بر قتلِ بی گناهی انگیختی سپاهی
صبر و قرار اعظم چون خُلف وعده ات برد
ساعاتِ روز عمرش شد همچو سال وماهی



به ذی[1] کج کله گرفتم روی تو سجده گاهی
شاید که از تو اُفتد گاهی به من نگاهی
از ماه تا به ماهی پُر شد به دود آهم
لیکن نکرد راهی در گوش چون تو ماهی
ای سوز سینه بریان وین هر دو دیده گریان
بر دعوی محبت بگرفته ام گواهی
حالِ لعبت به تنها اسکندری توان کرد
که این بچه ی پلنگر گردیده بادشاهی
گاهی گرت نگاهی نبود به من و لیکن
ای بس بود که دل را سوی دل است راهی
بس تشنه بود که آمد جانان کبوترِ دل
زیر زنخ چو کردی پر آب حسن چاهی

---

۱ ـ اصل : باری

[ص۱٤۹] از تـاب روی رخشان در زیر ظل زلفت
بـا خـاطـرِ پـریشـان اعـظـم بـرد پـنـاهـی

☆ ☆ ☆

بـا تـوام اول نبـودی آشـنـایی کـاشـکـی
یـا نبـودی از تـوام آخـر جـدایی کـاشـکـی
یـا نبـودی بـا تـوام در دل سـرِ مهـر و وفـا
یـا تـرا بـا مـن نبـودی بـی وفـایی کـاشکی
یـا نبـودی از تـو در دل خـود ثـنـای را اثـر
یـا نبـودی مـر تـرا ایـن خـود ثـنـایی کـاشکی
یـا ادای نـاز وحسنـت خوش نیفتادی مـرا
یـا نبـودی هـم تـرا ایـن خـود نـمـایی کاشکی
بـاز بـی پـروایی ات پـروا نمـی بودی مـرا
یـا نبـودی در تـو ایـن وصفِ خـدایی کاشکی
یـا نبـودی در جهـان مستـان و رندان را وجود
یـا بـه رنـدانـت نـبـودی پـارسـایی کـاشکی
یـا بـه ایـن دل بـردنـت دلـداریم بودی تـرا
یـا نبـودی مـر تـرا ایـن دلـربـایی کـاشکی
یـا بـه عـاجـز بـنـده زور آوری بـودی روا
یـا نبـودی مـر تـرا زور آزمـایی کـاشـکـی
یـا ز فـریـاد و فـغـانِ اعـظـمت بودی اثر
یـا نبـودی از زبـانـم ژاژ خـایی کـاشکی

بی‌حجابانه بُرون گر رُخ زیبا نکنی
لیک بیرون زدرونِ دل من جا نکنی

دیده جز دیدنِ روی تو نگیرد آرام
ای که آرام گهی جز به سویدا نکنی

سینه وا کرده به شوقِ تو دریدم جامه
بنده پرور تو چرا بند قبا وا نکنی

[ص۱۵۰] کار ما عجز و نیازی است و ترا پروا نیست
کز سرِ ناز مراعاتِ دلِ ما نکنی

بهرِ دیدار تو عالم شده در رقص و طرب
از چه رو روی دلا را به تماشا نکنی

در دلم مهر تو جا کرد و ترا با من زار
تا به کی جنگ و جدلها که مدارا نکنی

آشکارا اگرت نیست به اعظم نظری
لیک دزدیده نظرهم تو نگارا نکنی



ای که بیرون زدلم منزل وما وا نکنی
از چه ای ماه به من روی دل آرا نکنی

چو لبِ لعل تو اعجاز مسیحا دارد
مردگان را است چه تقصیر که احیا نکنی

شده بالای بلاخیز تو محشر انگیز
فتنه و شورِ قیامت تو چه برپا نکنی

قیمت یک سر مویت دو جهان چیزی نیست
نرخ بالا است گر ارزانی سودا نکنی
با که آمیزم و از کار جهان برخیزم
گر تو دلداری این اعظم شیدا نکنی

☆ ☆ ☆

ای به حسنت شده مایل مُلک و حور و پری
آدمی کی شود از دعوی عشقِ تو بری
دیدنت دیدن حق است و حق این است که تو
نور حق در تُتُقِ ما انا الابَشَری
بو البشر هم بابوة ز بشر بیرون نیست
توبه از بو البشری زان که تو خیرالبشری
که تویی برتر ما، بهترِ ما، مهترِ ما
زان که حق را ز همه خلق تو محبوب تری
یا رسولِ عربی بهر خدا رُخ بنما
تا غم و رنج همه از دل و جانم ببری
[ص۱۰۱] سیدا انت حبیبی و طبیبِ قلبی
اسقفی کاس رحیقٍ هو خیر الخمر
ساز چون نیّر اعظم دلِ اعظم پر نور
ای رخت مهر نبوت ماه والا گُهری

☆ ☆ ☆

ای که با حُسن خدا داده تو دل را ببری
از همه خوب تری زان که تو چیزی[۱] دگری

۱ـ اصل: چزی

از هوایت همه تن دیده شدم هم چو حباب
تا تو چون سیل سرشکم به دو چشمم گذری
چون صدف گوش شده طالبِ گفتار توام
دُر فشان شو که سحاب مُلک خوش خبری
به کمان گوشه ی ابروی تو بستم دلِ خود
تا شوم صیدِ تو زان پیش که در من نگری
کی در اطراف جهان جُز تو به روی نگرم
چون خیالم به دلم شد حضری وسفری
طالبِ عفو گناهم ز جناب کرمت
ای که از حلم و حیا پرده ی کارم نه دری
چون دلم را به کرم های تو اعظم نظری است
از تو با بنده ی اعظم نسزد کم نظری



[ص۱۰۲] احدا سامع المناجاتی
صمدا کافی المهماتی
زیرو بالا نمی توانم گفت
خالق الارض و السمٰواتی
انت ذوالفضل انت ذو الکرم
انت ذو المنّ والعطیاتی
حدّ ذاتِ تو خارج از حد است
ای که بی غایت و بنایاتی

غیر تو لایقِ عبادت نیست
تو سزاوارِ جمله طاعاتی
حاضر و غایب است یکسانت
عالم الغیب والشهاداتی
از تو پوشیده نیست رازِ دلم
واقف السر والخفیاتی
بنده ام حاجتم روا فرما
که تو قاضیِ جمله حاجاتی
از توام غیر تو آرزوی نیست
هم تویی مقصد و مَراداتی
و از بلاها همه نگاهم دار
زان که تو دافع البلیناتی
باش دایم به فضل و لطف و کرم
حافظم فی جمیع حالاتی
به طفیل جناب پیغمبر
استجب یا مُجیب دعواتی
[ص ١٥٤] گرچه اعظم گناه گارم من
انت من یغفر الخطّیاتی

☆ ☆ ☆

قصیده ای است معظم ز بنده ی اعظم

به مدح حضرتِ مولی علی ولی نعَم

سر سجود نهادم بر آستان علیؑ
که بنده هستم و از بنده زادگان علیؑ

علی است ابن ابی طالب و ابو الحسنینؑ
که نور چشم رسولند و مردمانِ علیؑ

بتولِ اهل علیؑ و رسول ابن العم
چه ابن عم که پدروار مهربانِ علیؑ

علیؑ است مطلبی هاشمی منانی هم
سعید و سید و قرشی نسب بیان علیؑ

دو عمِ اشرف آن خواجه حمزه و عباس
عقیل وجعفر طایر برادران علیؑ

مه سعادت و مهر شرف، اسد طالع
طلوع نیّر دولت بر آسمانِ علیؑ

چو طالع است به مهرِ رسالت از یک بُرج
از آن گرفته شرف ماه خوش قران علیؑ

امامِ اُمت و بی شک خلیفه ی برحق
محل طائر قدس است آشیان علیؑ

هو العليّ سمی عليِ اعلی هم
که شد به عرش برین پرچم نشانِ علیؑ

نشد خدا و خدا زاده هم ولی به خدا
که خانه زاد خدا شد ببین مکان علیؑ

[ص۱۰۰] قسیم جنته و نار است وُحبُّه جنه
بشر ملائک و جنه ز واصفانِ علیؑ
من النبی چو هارون برادرِ موسیٰ
لوای حمد به محشر بود نشانِ علیؑ
همه به حُب حبیبِ خدا مُحب علیؑ
کشد به بغض نبی بغض نفس و جانِ علیؑ
نبی به شانِ علی گفت "وال من والاه"
دعادِ منِ عاداه به دشمنانِ علیؑ
درِ مدینه‌ی علم خدا علی آمد
ممّر امر آلهی شده زبان علیؑ
مدار دایره انما، یرید اللّٰه
مطهّر آمد از رجس خاندان علیؑ
حدیث لحمک لحمی دمک دمی بر خوان
برین قیاس پی و بند و استخوان علیؑ
سحابِ سایه‌ی حق سایانِ به پیغمبر
جنابِ صاحبِ بی سایه سایانِ علیؑ
مراد و مقصد مولی خلیفة الرّحمن
مقر و مهبطِ اسرارِ حق جنانِ علیؑ
قدم نهاد به امر نبی به دوش نبی
مکید آبِ دهانِ نبی دهان علیؑ
ز بعد ختمِ رُسل گر کسی نبی بودی
به این مقام سزاوار بود شانِ علیؑ

شجاع ملک و شه کامران و شاهِ زمان
امیر و پیر و جوان پهلوان نشانِ علیؑ
علیؑ است مولی مشکل کشای هر دو جهان
قسم به جان علیؑ و به خان و مانِ علی
علی است کام روا دستگیر بنده نواز
بیا ببین همه چون کن فکان بیان علیؑ
علی ولی و وصیِ نبی و شیر خدا
سرم فدای علی جان و تن از آنِ علیؑ
[ص۱۰٦] علیؑ است در صفِ شیران چو در رمه ضرغام
چو رو به هند هژبران دریدگانِ علیؑ
سوار دُلدل و شهباز دین و اسد اللّٰه
اُسامه و اسد ولیث پسروانِ علیؑ
علیؑ که حیدر کرار وغیر فرار است
ندید چشمِ جهان تیغ زن به سانِ علیؑ
علیؑ مع الحق وحق مع علیؑ قرار گرفت
که بسته بودی پی دینِ حق میانِ علیؑ
درید اژدرها هم کشاده شد خیبر
به زور پنجه ی پر زور بازوانِ علیؑ
به "هل اتی" شده موصوف و "لافتی" صفتش
به حیرتم چه کنم شرح داستانِ علی
نشد زیاده یقینِ علیؑ به کشفِ غَطِا
که گشته بود یقین با همه گمانِ علیؑ

ز شر جمله بلاها همیشه مامون است
کسی که آمده در حرز و هم امانِ علیؑ
به ذوالفقار علی کشته[1] باد دشمن دین
خلیده باد به چشمانِ وی سنانِ علیؑ
کجا ز مهرِ علیؑ باشدم فراغ دمی
که جا گرفته به دل نام وهم نشانِ علیؑ
همه علی وعلی وعلیؑ است وردِ زبان
که در نهان وعیان یافتم بیان علیؑ
شگفت آلِ نبی هم چو گل به باغ علیؑ
ببین بهار گلستان و بوستان علیؑ
علی است صاحبِ احسان و گشتم از دل وجان
رهین منت و ممنونِ امتنان علیؑ
کُجا است حّدِ بشر مدحتِ علی گفتن
چو گشت خالقِ جان نیز مدح خوانِ علیؑ
بیانِ شانِ علیؑ را نبیؑ نکو داند
خدا علیم تر است از همه به شان علیؑ
[ص۱۰۷] علی است صاحبِ من مهربان و مشفقِ من
چرا نه فخر کنم من به این وآنِ علیؑ
چو دستگیر من پیر آن جوان پیر است
به همتش شده باشم یکی جوانِ علیؑ
کشم گمانِ علیؑ بن کمان شوم قُربان
که می رسد به هدف تیر از کمانِ علیؑ

۱ـ اصل : گشته

در آن دمی شودم صید مطلب اندر دام
که منعطف شود اندر رهش عنانِ علیؑ
هزار شکر که من هم به باغ مدحت او
نوازدم چو خوش الحانِ بلبلان علیؑ
صبا رسان به شرف بر درِ امیر نجف
سلام و بندگیِ من به بندگانِ علیؑ
چو مرزبانِ جهانِ ولایت است علیؑ
چه دولت است که باشم درین جهانِ علیؑ
ز جامِ ساقیِ کوثر خورم شراب طهور
طعام نعمتِ الوان خورم ز خوانِ علیؑ
برای بنده ی عاجز بس است یک حرفی
که بشنود ز زبانِ گهر فشانِ علیؑ
روا کن از کرم خویش یا ربم حاجات
به خاندانِ نبوت به دودمانِ علیؑ
به نامِ حضرتِ مولی علیؑ امانم ده
ز هر بلا نگهم دار در ضمانِ علیؑ
ببخش بهر نبی و علیؑ و فاطمهؑ ام
به سیّدین شهیدین دلستانِ علیؑ
به چار[1] یار نبیؐ هم به آل و اصحابش
ببخش از کرمِ خود به دوستانِ علیؑ
به حُسنِ حضرت حسنینؑ احسنینم بخش
به جانِ روح و روانِ دو دیدگانِ علیؑ

---

۱ ـ چار به زبان اردو یعنی چهار

به رنج و کربِ شهیدانِ کربلایم بخش
به خاک و خوانِ گُل آلوده گل رخان علیؑ
[ص۱۰۸] به زخم خورده ی تنها طپیده و تنها
به تشنه جانِ غریبان و کشتگانِ علیؑ
به پُشته های بدن های کُشته های سیوف
به عطشِ جان و جگر سوز تشنگانِ علیؑ
به درد غمزدگانِ فراقِ و تنهایی
به آه و سوز یتیمان و بی کسانِ علیؑ
پِی بتولِ جگر گوشه ی رسولم بخش
ببخش هم پی آن هر دو لختِ جانِ علیؑ
به آن دو سبط نبیؐ بخش وهم به زینِ عباد
برای باقرؑ و صادقؑ گزیدگانِ علیؑ
به کاظمؑ و به رضا همؑ پی تقیؑ و نقیؑ
ببخش بهر حسن عسکریؑ روانِ علیؑ
به آن محمد مهدیؑ هداتیم فرما
ببخش هم پی اولاد جملگانِ علیؑ
دعای بنده ی اعظم بکن قبول که هست
ز کمترین غلامان و خادمانِ علیؑ



[ص۱۰۸] شهی محبوب سبحانی مدد یا غوث صمدانی
معلّی قطب ربانی مدد یا غوث صمدانی

محمدؐ صورت و سیرت علی همت حسن طلعت

به خوبی یوسف ثانی مدد یا غوث صمدانی

الاَ ای بادشاه دین شهنشاهی ملک آیین

مگر ثانی سلیمانی مدد یا غوث صمدانی

تو اعظم غوث ثقلینی معظم قطب دارینی

ترا شد قرب یزدانی مدد یا غوث صمدانی

قدم بر گردنِ پیران نهادی تا که ایشان را

مسلم شد مسلمانی مدد یا غوث صمدانی

ز جان و دل همه عالم ترا خوانند در هردم

محي الدین[1] جیلانی مدد یا غوث صمدانی

[ص۱۰۹] مریدِ در گهت شد انس و جان پیر و جوان صبیان

همه را پیر پیرانی مدد یا غوث صمدانی

عراقی رومی و شامی همه بغدادیت بنده

به دامانِ تو دامانی مدد یا غوث صمدانی

جهان یک سر به تو مایل همه با فضل تو قایل

ترا زیبد جهان بانی مدد یا غوث صمدانی

عرب گشته ثنا خوانت عجم شد زیر فرمانت

چه ترکی و چه تورانی مدد یا غوث صمدانی

چه پنجابی و چینی هندی و سندهی خراسانی

چه کاشانی و ملتانی مدد یا غوث صمدانی

سرم شد خاک پای تو دل و جانم فدای تو

که هم جانی و جانانی مدد یا غوث صمدانی

---

۱ ـ اصل: که محیی الدین

کرم فرمای پیرِ من کرم کن دستگیر من
رخم بنمای نورانی مدد یا غوث صمدانی

بکن یاری و دلداری که با خود جمله می داری
سراسر فیض رحمانی مدد یا غوث صمدانی

چه مشکل ها که آسانت نشد آخر ترا باید
به مشکل کارم آسانی مدد یا غوث صمدانی

ببر از خاطرم بهر خدا ای صاحب مکنت
همه رنج و پریشانی مدد یا غوث صمدانی

چو شد درعین اعیان سّرِ الطافت عیان هردم
نهان از من چه میمانی مدد یا غوث صمدانی

منور شد ز انوار جمالت دیده ی مردم
که انسان را چو انسانی مدد یا غوث صمدانی

ز الطافت چه گردد کم گراز راهِ کرم ما را
به خوانِ فیض خود خوانی مدد یا غوث صمدانی

چو پنهان خاطرم با تست و پنهان چشم می دارم
ببین با چشم پنهانی مدد یا غوث صمدانی

تومی بینی و می دانی خدا را هم خدا را ده
خدا بینی خدا دانی مدد یا غوث صمدانی

[ص١٦٠] نوازش کن همه یا شیخ عبد القادرم لِلّٰه
که ملجای غلامانی مدد یا غوث صمدانی

کرم کن اعظمی للهِ شیآ یا ولی اللّٰه
مرا خالی مگردانی مدد یا غوث صمدانی

بـه قـدرِ خـود عـطـا فـرمـا نه بر قدرِ منِ عاجز

کـه عـالـی شـان سـلطانی مدد یا غوث صمدانی

بـه باران هـم چـو بـاران از کرم بر فرق این مسکین

کـه هـم چـون ابـر بـارانی مدد یا غوث صمدانی

کرامت کن، کرم فرما به اعظم خاک پای خود

چو تو اعظم قدر دانی مدد یا غوث صمدانی

متن عربی

(ص٥) مضى عمري و هب نفسي زهاقا

فياساقي اسقني كأساًدهاقا

(ص٦) إلامَ تلوم نفسي في الغرام

وأنت تركت في لومي وفاقا

أذقني من رحيق الحب روحا

شراباً سائغاً أحلى مذاقا

متى ما تلق من تهواه شوقا

دع الدنيا و طلقها طلاقا

تكاد تراه إيماناً فأقبل

عليه و اقترب منه اشتياقا

به ولا تدري منق

وان طاقت سمواتٍ طباقا

فيا من كان في قلبى دواما

إلي مالا تلاقى من تلاقى

فميثاقي على ما كان باق

ولو أحببت عني افتراقا

لأ قرب أنت من حبل الوريد

وأعظم شائق يشكو فراقا

☆ ☆ ☆

(ص١٧) يـا سيـدنـا العـالي قدر اً و وقـارا

يــامــن هــو أدعــوه خــفـــاءً او جهــارا

ذا الـقــالــب عـن دارک إن کـان بـعيـدا

فــالـقــلـب علـي بــابک ليلاً و نهــارا

کــالــمــجــمــر مــا زال فـوادی حــارا

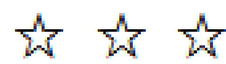
إذ حبک قــد أوقــد فــي قــلبــي نـــارا

ارحــم و تــفـضـل و بعـين الـكـرم انـظـر

اشــفـع لـخــطــائـي فتشـفـع مـختــارا

إن تــقـبـل مسـئــولــي مـــاذاک بعيـدا

مــن أعــظــم أخـلاقک حسـنـًا اطـوارا



(ص٨٩) وربک اصـطـفــاک من البرايا

وعـــظـــمـک الإ لــــه مــن الـعــظــام

وکــــل الأ نبيـــــاء لهــــم مـــقـــــام

وإنک أنـــت فـــي أعــلـــى مــقــام

فـلــولا کــنــت مـــا کـــان الـخلائـق

ولاالـــمَـــلَـــوانِ مـــع شهـــر و عــــام

ولا الـــطـــاعـــات والـخيـــرات کُلًّا

ولا الـصــلــوات مـع شهــر الصيــام

ولا قــــــول ولا فــــعــــــل و حـــــج

ولا إحـــــرام لــــلبيـــت الـحـــــرام

ولا قدر ولا خير وشر
ولا الإيمان مع يوم القيام
عليك الله صلے ثم سلّم
بآلاف الصلوة مع السلام
شفيع المذنبين اشفع تُشفع
جزاك الله خيراً بالدوام
(ص٩٠) لأرجو منك يا خير البرية
تمام اللطف والكرم مدام
وإن أنا أعظم العاصين لكن
بذيل جناب لطفك اعتصام



(ص٩١) لقد زاد الغرام علے الغرام
لمولائي النبي علے الدوام
وجسمي ههنا لكن روحي
يحوم بحول طيبة كالحمام
وقلبي هام واز داد اشتياقي
إلى جيران مدنى اتهام
نبي هاشمي أبطحي
رسولٍ سيد الرسل الكرام
حبيبي سيدي و طيب قلبي
من الأمراض كلاً والسقام

وقـرة عيـنـي وصـفـاء صـدري
و روح الـقـلـب والـجسـد التـمـام
عـليـه وآلـه صـلـى وسـلـم
وبـارك ربـنـا بـالاحـتـرام
فشـفـع فـي الـلهـم إيـاه
فـإنك أنـت ذوالـمـنـن الـعـظـام
وأسـكـنّـي بـطـيبة ذات طيـب
يـعـطـر طيبهـا أبـداً مشـامـي
مـع الإكثـار مـنـي احتـرامـاً
لـمـن أحُبُبْتَـه و بـلـغ سـلامـي
(ص٩٢) وقـل مـنـي لـه بـعـد التـحية
ألايـا أيهـا الـسـامـي امـامـي
حبيـبي أنـت مـن كـل الأ حبـاء
مـرامـي أنـت مـن كـل الـمـرام
فـداك أبـى وأمـي مـع فـؤادي
وروحـي ثـم لـحـمـي بـالـعـظـام
لأنـي مستـجيـرك يـا حبيـبي
أجـرنـي سيـدي ذا الاحـتشـام
فـإنـي فـي هـواك شـعـفـت حبـاً
وسّـرك قـدسـرى كـل الـمسـام
وإن عـيـنـاك نـائـمتيـن روحـاً
فـقـلبك لـم يـنـم فـاسـمـع كـلامـي

لعمرك طال منك النوم دهراً
إلام تنام يا خير الأنام
وإني من منامك في عناء
فقم قم يا حبيبي من منام
وقم يا خير خلق الله كُلاً
وخير الكل من خاص و عام
إلام تكون في مثواك هذا
وحور يا إنتظرنك في الخيام



(ص١١٩) الحمد لله القديم بذاته
من كان موصوفاً باء كل صفاته
ايجاد مابين الثَّرى والثُّري
العرش والكرسي من اياته
بالله أشهد أنه معبودنا
بعث الرسول محمداً في ذاته
حُب الإله وعبده ورسوله
من يتق الرحمن حق تقاته
أعني رسول الله شمس كرامةٍ
لقد استنار النور من لمعاته
قد بعثه الله المهيمن رحمةً
للعلمين وشافعاً لعصاته

هو طاهرٌ و مطهرٌ و مباركٌ
لقد استفاد الكل من بركاته
معطى البرايا الخير حتى إنما
أخذ الرجيم الحظ من خيراته
ذو هيبة و مهابةٍ و فخامةٍ
انهزمت الكفار من غزواته
(ص١٢٠) فاق الورى بفصاحةٍ وبلاغةٍ
يتحير الثقلانِ في كلماته
نعم النبي الهاشمي المصطفيٰ
هو سيد الساداتِ خير دعاته
ينجو من اتبع الهدىٰ وأطاعه
رضوان رب العرش في مرضاته
سبحان من اُسرى به ليلاً على
ظهر البراق وزاد في درجاته
عرج المعارج واعتلى بعلوه
فوق السموات العلے وجهاته
بجماله كشف الدجى بلغ العلى
فدنى من الله العلي بذاته
لازال منه عليه وعلى آله
بركاته وأتم من صلواته
يارب فارزقنا شفاعته إذا
قام القيامةُ واسق من كاساته

يــا ايهــا الـنــاس اتـقـوا وتـزودوا
لــلـمـوت قبـل الغشـى من سكـراتـه
تـوبـوا إلـى التـواب قبـل مـمـاتـكـم
واخشـوا عـذاب اللـه من سـاعـاتـه
ثـم اتـقـوا حـق التـقـى عـمـانهـى
وابـعـوا مـا يـرضـاه من طـاعـاتـه



حـمـداً لـمـن عـم الـورى بهبـاتـه
عـالٍ عـلـى كـل الـورى بسـمـاتـه
رب تـعـالـى شـانـهُ عـن وصـفـنـا
واختـص فـي آلائـه وانـاتـه
هـو لا إلـه سـواه أشهـد انـهُ
لاغيـره مـعـبـودنـا بـصـفـاتـه
(ص١٢١) هـذا وأشهـد أن أحـمـد عبـده
ورسـولـه الهـادي إلـى خيـراتـه
مـن وصـفـه الـقـرآن علـمـه البيـان
وكـفـى كـلام اللـه فـي إثبـاتـه
مـازاغ بـصـر العين منـه ومـا طغـى
ولـقـد اراه الـلـه مـن آيـاتـه



نــورٌ بـــــه كــل الـــخــلائــق يهتــدي
وتشــعشــع الأنــوار فــي وجــنــاتـــه
مـن ضـئـضـئـى الـكــرم اصطفاه كـرامة
تتــرشــح الأفــضـــال مــن سبــحــاتـــه
كف الــنـبــي ســحــاب فـضـلٍ مــاطــر
قــد دام مــطـــر الــجـود من قـطــراتـــه
يـــا رب صـــل عــليـــه وعــلــى آلـــه
مــع صـحبـه صــحــب الهــدىٰ وحـمـاتــه
خــلــفــائـــه عــميــه مع سبـطيــه مع
زهـــراء ومـــع أبــنـــائـــه وبــنـــاتـــه
والتـــابــعيـــن لهـــم و تبـــع التـــابــعيـــن
والــصـــالــحيــن بـطــرهــم وعـصــاتــه
واغـــفـــرلـــي الـــلهـــم ثـــم لـوالــدى
ولــمــحـســنـــي وأدمـــه فـي حـسـنــاتــه
وامـــنـــن عــلـيــنـــا ربــنـــا بــمــحــمـدٍ
خيـــر الـــورىٰ والــكـــل مــن ســاداتـــه
والــطف بـــراجـــى الــخيـــر أعــظــم رهبتــه
وبــجـــاهـــه أدخــلـــه فـــي جــنــاتـــه
وانــصـــر بــفـضـلـك دائـمـاً سـلـطـانـنـا
و أدِمـــه فـــي الــخيـــرات مــع بــركــاتــه

☆ ☆ ☆

ألايـــا حبيـــب الإلـــه الـــذي
هـدانـــا بـــه الـلـــه مـن كـل تيـــهِ
فــرحــنـــا بــمـعــنـــى حـديــثٍ بلـغ
يَسُـســـرّ الــلـبيـــب الـنـبيـل الـنبيـــه
إذا مـــا ســـألـوا اطـلـبـوا الـخيـر عـن
حســـانِ الـوجـوه إذ رعـــاكـم وجيـــه
فيـــا أحســـن الـوجـــه مـمـــا خُـلـق
وجيهـــاً نـجيـحـــاً لـمـن يـلـتـجيـــهِ
إذن ارتـــجـــى عبـــدك الأعــظـــم
فـــأحســـن دوامـــاً بـمـــا يـرتـجيـــهِ



[ص١٥١] إلـه الكـون أنـت تـريد كوني
وبـــا لإعـــدام أعـــدائـــي عـــنـــونـــي
وآذانـــي الأقـــارب كـــا لـعـقـــارب
وأتبـــاعـــي وأشيـــاعـــي عـصـــونـــي
وخُـــلانـــي أخـلـــونـــي خـــلافـــاً
وأحبـــابـــي كـــأعـدائـــي هـجـــونـــي
إلـــى مـــن أستـغيـــث وأنـــت غـوثـــي
ومـــمـــن أستـعيـــن وأنـــت عـــونـــي
(ص١٥٢) أغثـنـــي يـــا غيـــاث الـمستغيثيـن
ويـــارب اكـفـنـــي قـومـــاً جـفـونـــي

قــنــي سهــم الــحــوادث والبــلايــا

واهــلك ظــالــمــيّ ومــن رمــونــي

وإنــى أعــظــم الــراجيــن لــطــفــاً

إليك فــنــجّــنــي عــمــا شــكــونــي



کتابشناسی منابع

۱ـ اعظم بهاولپوری ، حلیة النبی ، مطبع صادق الانوار، بهاولپور، ۱۸۷۹م
۲ـ همو ، دیوان اعظم ، نسخه خطی مجاهد انصاری ، بهاولپور
۳ـ اقبال شاهد ، محمد ،" اعظم بهاولپوری کی فارسی شاعری " فصلنامه ، الزبیر ، اردو اکادمی ، بهاولپور، ۱۹۹۱ م
٤ـ همو، دیوان اعظم بهاولپوری ،هفت روزه "الهام" بهاولپور، ۸ اپریل ۱۹۹۱م
٥ـ همو ، معرفی نسخه خطی ،" جواهر عباسیه " فصلنامه دانش، رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران اسلام آباد، سپتامبر ۱۹۹۰م
٦ـ اکرام، سید محمد اکرم شاه، آثار الاولیاء، پنجاب یونیورسٹی، لاهور، ۱٤۲۱ق/۲۰۰۰ء
۷ـ ایس.ایم ظفر، تاریخِ اسلام، لاهور، ۲۰۰۵م
۸ـ بدر الدین سرهندی، شیخ، حضرات القدس، مترجم غلام مصطفٰی خان، اسلام آباد، ۱۹۸٤م
۹ـ جامی، عبدالرحمٰن، نفحات الانس، بامقدمه و تصحیح محمود عابدی، تهران، ۱۳۷۰ش
۱۰ـ چاندیو، حسان الحیدر میر " خواجه فرید اور فواید فریدیه " فصل نامه، الزبیر ، اردو اکادمی بهاولپور، ۱۹۹۱م
۱۱ـ چیمه، محمد اختر ، "مخزن چشت کا تعارف " چشتیه اکادمی ، فیصل آباد ۱٤۰۹ق
۱۲ـ حافظ شیرازی ، دیوان حافظ ، با اهتمام احمد مجاهد ، موسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران ،۱۳۷۹ش

۱۳۔ حسن انوشه ، فرهنگنامه ادبی فارسی ، دانشنامۀ ادب فارسی ، انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ، ایران، ۱۳۷۵ش

۱۴۔ حسن نقشبندی، مولانا محمد مولوی مجددی، حالات حضرات مشایخ نقشبندیه مجددیه، کشمیری بازار، لاهور، س.ن

۱۵۔ رحمان علی، مولوی، تذکرہ علمای هند، مرتبه محمد ایوب قادری، کراچی، ۱۹٤۱م

۱٦۔ رومی ،جلال الدین ، مثنوی معنوی ، مترجم قاضی سجاد حسین ، الفیصل ناشران و تاجران ، اردو بازار ، لاهور، ۱۹۷٤م

۱۷۔ سیما داد ، فرهنگ اصلاحات ادبی ، انتشارات مروارید ، تهران ، ایران، ۱۳۸۲ش

۱۸۔ شاہ ولی الله، انفاس العارفین، مترجم سید محمد فاروق، لاهور، ۱۹۷۸م

۱۹۔ شهاب دهلوی ،اولیای بهاولپور،اردو اکادمی، بهاولپور، ۱۹۸٤م

۲۰۔ شهاب دهلوی ،خواجه غلام فرید حیات و شاعری ، اُردو اکادمی، بهاولپور، ۱۹٦۳م

۲۱۔ شیروانی حاج زین العابدین، بستان و السیاحه، کتاب خانه سنایی، تهران، س.ن

۲۲۔ عرفی شیرازی ، کلیات اشعار ، مولانا عرفی شیرازی ، به کوشش ، جواهری (وجدی) انتشارات کتابخانۀ سنائی ، تهران، ۱۳۸۲ش

۲۳۔ عزیز الرحمن ، عزیز " دربار بهاول خان کے نورتن کا ایک گوهر اعظم بهاولپوری" ، ماهنامه العزیز بهاولپور ، اپریل ۱۹٤۰م

۲٤۔ عنایت الله ، شیخ ، "بهاولپور" اردو دائرة المعارف اسلام، دانشگاه پنجاب ، ج٥ (چاپ دوم) لاهور، ۱۹۸٥م

۲٥۔ فریدی، محمد یار مولانا " دیوان محمدی " مکتبه اویسیه رضویه حامد آباد ، پکا لاران بهاولپور، ۱۳۹۹ق

۲٦- فیروز، محمد انور ، گوهر شب چراغ ، مطبوعه مرغوب ایجنسی ، لاهور، ۱۹۱۹م

۲۷- قانع تتوی، میر علی شیر، معیار سالکان طریقت، به تصحیح و مقدمه سید خضر عباس نوشاهی، اسلام آباد، ۲۰۰۱م

۲۸- مجددی، اقبال، احرار، دانشنامه شبه قاره، زیر نظر فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ج ۱، تهران ۱۳۸٤ش

۲۹- محدث دهلوی، عبدالحق، اخبار الاخیار، به تصحیح و توضیح علیم اشرف خان، تهران، ۱۳۸۳ش

۳۰- مرزا ، احمد اختر،ثاقب فریدی ، مطبع احمدی عقب کلان محل، دهلی ۱۳۸۰ق

۳۱- معین ، محمد ، فرهنگِ معین ، انتشارات امیر کبیر ، تهران ، ایران ۱۳۸۲ش

۳۲- منیر احمد، سهم بهاولپور در ادب فارسی ،(مقاله دکتری) ؛ دانشگاه اسلامیه بهاولپور

۳۳- م.م شریف، تاریخ فلسفه در ایران، ج ۱، تهران، ۱۳٦۲ش

۳٤- میرانی، محمد حسن " تذکره حضرت ملوک شاه " اردو اکادمی ، بهاولپور ، ۱۹۹٦م

۳۵- نجم الدین محمد " تکملة سیّر الاولیأ " اردو اکادمی ، بهاولپور، ۱۹۸۷م

۳٦- نوشاهی، عارف، خوارق عادات احرار، تهران، ۱۳۸۰ش

۳۷- هدایت، رضا قلی خان، تذکره ریاض العارفین، به کوشش مهر علی گرگانی، تهران، س.ن

۳۸- یمین خان ،آغا ، نسخهٔ خطی ، جواهر عباسیه کا تعارف، مجله علوم اسلامیه، دانش گاه اسلامیه، بهاولپور، دسمبر ۱۹۸۸م

۳۹- C.A. Storey, " Persian Literature" A Biblographieal Survey, London 1939, P 660-661

فهرست ها

کسان

آ

ا

س

ش

ص

جاھا

ا

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

ر

س

ش

ع

ک

م

کتاب ها

خ

د

س

ف

ق

گ

م

ن